

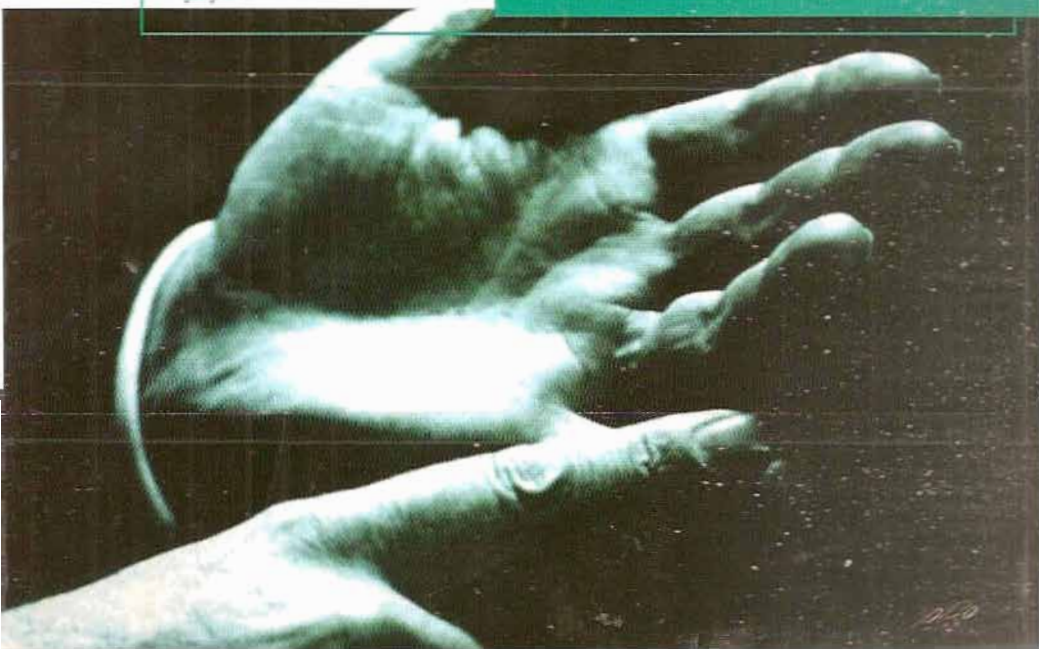
خانه آخر

محمود دولت آبادی



نشر قطره

نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۴۰۱

هنر و ادبیات ایران - ۱۰۲



نشر قطره

دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹ - ، اقتباس‌کننده.
 خانه آخر: بر اساس اتاق شماره ۶ اثر آنتوان چخوف / بازنویس برای نمایش
 محمود دولت‌آبادی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۲.
 ۱۶۰ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۴۰۱. هنر و ادبیات ایران؛ ۱۰۲)
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.
 ۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. چخوف، آنتوان پاولوویچ،
 Chekhov, Anton Pavlovich. اتاق شماره ۶. ب.
 عنوان. ج. عنوان: اتاق شماره ۶.
 ۲ خ و / ۸۰۴۷ PIR ۸۰۴۷ / ۶۲ / ۸۵۲
 خ ۷۷۹ د
 ۱۳۸۲
 کتابخانه ملی ایران ۲۷۷۱۱ - ۸۲ م

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۲۶۷-۹ ISBN: 964-341-267-9

خانه آخر

بر اساس اتاق شماره ۶

اثر آنتوان چخوف

بازنویس برای نمایش

محمود دولت آبادی



نشر قطره

خانه آخر

آنتوان چخوف

محمود دولت آبادی

چاپ اول: ۱۳۸۳

لینوگرافی: نگارین

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

بها: ۱۶۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳-۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

دفتر فروش: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

Printed in The Islamic Republic of Iran

مقدمه

آنتوان چخوف (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴) نویسنده‌ای است که در کشور ما ایران به روشنی شناخته شده است، بیشتر از باب نمایشنامه‌های منحصر به فرد وی، نیز به جهت داستان‌های کوتاه سهل و ممتنع که او نوشته است؛ هم دو اثر برجسته‌ای که یافته گشت و گذارهای او در سرزمینش روسیه است. آن دو اثر که درونمایه‌هایش نشان واقعیت‌های دشوار و غم‌انگیز زندگی اکثریت مردم روس «پایان قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰» در آنها آشکار است به نام‌های، جزایر ساخالین و اتاق شماره شش شناخته می‌شوند. چخوف پزشک بود و شاید در آغاز که داستان‌های کوتاه برای روزنامه‌ها می‌نوشت، گمان نمی‌برد که سرانجام به صورت ضلعی درخشان از منشور تکرار ناشونده ادبیات بیش از یک قرن کشورش در خواهد آمد؛ منشوری که سطوح دیگر آن را نویسندگانی چون لئون‌تالستوی - تورگنیف - داستایوسکی - لرمانتوف - ماکسیم گورکی و... باز می‌ساختند.

آنتوان چخوف که عمری دراز نیافت، در همان زمان ناکافی آثاری بدیع آفرید که ظاهری آرام، چون چهره زیبا و نجیب خود وی داشتند. نیز ژرفایی همسان عمق درون نویسنده‌ای که در آن غوغاهایی برپا بود که نشانه‌های آن در آثارش تجلی می‌یافتند. امروزه - و چنانچه دیروزیان نیز آورده‌اند - هیچ کس نمی‌تواند بگوید که با خواندن آثار یا

شنیدن نام چخوف چهره‌ای تلخ و تدافعی از وی در حافظه‌اش تداعی می‌شود. نه؛ او در همه حال — در گفتار و کردار و آداب و روابط اجتماعی — محجوب و مجذوب‌کننده بود. در دیدارهایش با هنرمندان، بازیگران تئاتر، و کارگردان صاحب سبک تئاتر، استانیسلاوسکی — و نیز نویسندگان معاصرش تغییری نظرگیر در شخصیت او پدیدار نمی‌شد مگر احساس فروتنی، چنان که گورکی روایت می‌کند دیدار سه‌گانه خود — چخوف — تالستوی را.

آنتوان چخوف ظرفیت‌های خود را می‌شناخت، همچنین ارزش‌های درونی خود را. بدین سبب با وجودی که در روزگاری پرغو غا می‌زیست — یعنی در تکاپوهای آستانه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه — به عضویت گروه‌های انقلابی در نیامد. اما امیدواری او در اغلب آثارش را نمی‌توان به دور و بی‌بهره شمرد از کوشش‌هایی که انجام می‌گرفت تا مگر بتواند همانچه را که در جامعه روسیه جریان داشت و آزارنده، غیرعادلانه و ضد بشری بود، از میان بردارد و به جای آن جهانی نو برپا دارد. این که دلمایه‌های امید چخوف و امثال او باز هم سر از مجمع‌الجزایر یخ‌زده درآوردند و به جایش وقایعی در کارآمد که سرانجام به همان بطالت، رخوت و اندوهباری‌یی در افتاد که چخوف، همواره از آن رنجیده خاطر بود، امری است تاریخی که از حیطه بحث ما و بضاعت این قلم بیرون است. پس می‌توان گفت رویداد آن فجایع تاریخی مانع از این نمی‌شود که هنوز ما بتوانیم، از وجود نویسنده‌ای برخوردار باشیم که همواره در اندیشه زدودن رنج و نکبت و بی‌عدالتی، رنج برده است و با آرزوی زندگی و بودن شایسته شأن آدمی — همانچه چخوف به آن باور داشت و خود الگوی روشن چنان شأنی بود — به کوشایی زیسته است و خوانندگان و بینندگان آثارش را

به فرداهای بهتر امید داده است.

رنج و نکبت و تحقیر انسان که امید زدودنشان زیر ساخت ارزشهای فرداهای بهتر آنتوان چخوف به شمار می‌رود، در رمان اتاق شماره شش نمایان‌تر جلوه می‌کند. در بیشتر آثار چخوف کاهلی - کهنگی و بی‌هدفی مردم طبقه متوسط و اعیان روسیه موجبات رنج نویسنده‌اند؛ اما در اتاق شماره شش که با عنوان «خانه آخر» نمایشی شده است، چخوف به نحوی ملموس و عمیق در رنج و نکبت فروگیر انسان وارد می‌شود و با جرأت و جسارت، مذلت آدمی - آدمیان فرزانه ولی پراکنده و تنها - ی روزگار خود را روایت می‌کند؛ اثری که محور آن، دو انسان هستند در شهرستانی پرت و دورافتاده: خارکف! دو انسان تنها از دو زاویه نگاه به زندگی و جهان بینی. یکی ایوان دیمتریچ گروموف، مردی سرد و گرم چشیده، اخراجی یک اداره فکسنی و تنها در یک سو؛ و در سوی دیگر، تنهایی دیگر، دکتر آندره یفی میچ راگین، پزشک تنها بیمارستان شهر.

چنانچه در مقدمه گل آتشین که قصه‌ای است کوتاه و فشرده اثر [Garchin - vesevolod Mikhalarich] متولد به سال ۱۸۸۵ - معاصر چخوف اشاره داشته‌ام، آن چه به نظر می‌رسد این است که فرهیختگان آن روزگار، سرنوشتی مشابه داشته‌اند؛ به خصوص اگر دور می‌افتاده بودند از مراکز و شهرهای بزرگ و نمی‌شد انگلی بر آنها زد و جمعی روانه سیری‌شان کرد! زیرا این دو اثر که از طرف اداره نمایش رادیو به سال‌های ۶- ۱۳۶۵ به من پیشنهاد شد تا به صورت نمایش‌هایی رادیویی بنویسم‌شان، مایه‌ای مشترک دارند. اما نگاه و جهان‌بینی دو نویسنده - چخوف و گارشین - یکی از وجوه تشخیص هر دو اثر است.

بی آن که بر حق تقدم نگارش این یا آن اثر تأکید ورزم، می‌پردازم به وحدت جوهره هر دو اثر و تفاوت‌های آن‌ها. موضوع واحدی که گارشین در قصه‌ای کوتاه آن را با دیدگاه مسیحایی خود بیان کرده است آمیخته است به وجهی نمادین، اما چخوف همان مایه و موضوع را تا ابعاد اجتماعی - اخلاقی و شناخت مناسبات شخصیت‌هایی که کلیت زندگی در یک شهرستان دور افتاده پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم روسیه را می‌سازند [ویران می‌کنند!] گسترش داده است. این نخستین وجه متفاوت اثر چخوف با اثر گارشین است، اما عمده‌ترین وجه آن نیست. وجه عمده تفاوت دو اثر در دیدگاه‌های نویسندگان‌شان است. در اثر گارشین نسبت پزشک با بیمار - زندانی خود، حسی و نهایتاً دلسوزانه است و پزشک مربوطه واقعیت را برای خودش و ما بازگو - گزارش می‌کند بی هیچ دخالتی در سرنوشت انسانی که خود پزشک تصویری مسیح گونه از او به دست می‌دهد؛ و بیمار - زندانی هم جز این نیست و جدالی اگر دارد نمادین و جنون‌آسا نسبت به گلی که نماد شر و پلیدی می‌انگارندش.

چخوف اما گامی جهشی برمی‌دارد نسبت به موضوع مشابه اثر گارشین و علل عینی آن چه ریشه و حضور در واقعیت دارند؛ و لاجرم تغییری که در نگاه او وجود دارد، در شخصیت‌های اثرش تجلی پیدا می‌کند و از همان طریق به ما منتقل می‌شود.

در گل آتشین [گل قرمز] پزشک ناظر فاجعه است با احساس همدردی نسبت به بیمار خود؛ اما کاملاً در حالت انفعالی - و حداقل پزشک و بیمار تغییر نمی‌کند.

در خانه آخر (اتاق شماره ۶) اما پزشک هم از قماش بیمار است به لحاظ اندیشه‌ورزی و انزوا و حساسیت‌هایش نسبت به محیط و

آدمیان، گیرم در طبقه اجتماعی مغایر. بیمار که پیشتر پله‌های سقوط اجتماعی را به سرعت پیموده و به انزوا رانده شده است، به اتهام احساس ناامنی - نگرانی به زندان برده می‌شود و انجمن شهر و مفتش‌های‌شان - پنهان و آشکار - بر او نظاره و اشراف دارند تا سرانجام به سوی جنون برانندش. پزشک هم اگرچه رییس بیمار - تیمارستا - زندان است، در بطالت و ابتذال روابط اجتماعی - اخلاقی طبقه خودش سرانجام دچار سرخوردگی و انزوا می‌شود و دو انسان منزوی [و مهجور نسبت به نکبت و بطالت محیط] یکدیگر را در همان دوزخی می‌یابند که نامش را من خانه آخر گذارده‌ام، نزدیک به ذهنیت ایرانی خودمان. نزدیکی پزشک [دکتر راگین] به بیمار [گروموف] همان وجهی است که او را از پزشک گل آتشین جدا می‌کند، و آن یعنی تداخل دکتر راگین در وضعیت و شرایط و آغشته شدن با واقعیت سرنوشت. اگرچه قسمت‌هایی از بار نمایشنامه را گفتگوی فلسفی و جهان‌نگری آن دو مرد به دوش می‌کشد، اما هنر چخوف و کوشش این قلم می‌نماید که چگونه دو انسان متضاد به لحاظ طبقاتی، به وحدتی می‌رسند در مفهوم سازی و این که چگونه در مباحث متوالی خود در بطن واقعیت به تغییر واداشته می‌شوند اگرچه با فرجامی غمبار، و هر کدام نسبت به توان - ناتوانی خود در سرنوشتی یگانه دچار می‌آیند با داوری نهایی که همانا جز خود واقعیت نیست.

اکنون خانه آخر؛

نمایشنامه‌ای برای خواندن و شنیدن.

شخصیت‌های نمایشنامه:

ایوان دیمتریچ گروموف [گروموف]

ماتریوتا - صاحبخانه

دکتر آندردیفی میچ راگن [دکتر راگن]

داریوشکا - مستخدمه

بازاروویچ - ساءت‌ساز

میخائیل آوریانوویچ، ملقب به مارشال، ریس پست [ریس پست]

کمیسر یفرموف [سرمفتش یفرموف]

دکتر خایوتوف [خابوتوف]

ریس اداره فرهنگ / فرماندار نظامی / معاون استاندار

مأموران مفتشی

سرنگهیان نیکیتا

بازرس - معین پزشک و...

بخاری‌سازها

بیمار - زندانیان: موسیکا / موژیک / مرد افلیج / بازارف / استانیسلا و

ملقب به ژنرال و...

قسمت اول

۱

[.....]

[گروموف در اتاق خود، کابوس زده و پریشان]

گروموف

... حالا دیگه اطمینان دارم که توقیف می شم، که توقیف می کنند. اطمینان دارم. کاملاً شب تا صبح نتونستم پلک رو هم بذارم. بیداری تا خود صبح... تا همین حالا. بیداری و افکار مخوف، افکار مهیب. افکاری که هنوز در یادم باقی هستند. هنوز تو مغزم دارن می چرخن. چرا، چرا این فکر و خیالات منو ول نمی کنن؟ حتی وقتی که از شدت خستگی غش می کنم و مدهوش می افتم روی این تخت، این تخت که حالا بیش از سیزده ساله که همدیگه رو می شناسیم. چرا، چرا دست از سر من ور نمی دارن این افکار؟... از کجا پیداشون شده؟ از کجا تو کله من رخنه کردن این زنبورا، این عقرب ها؟... حتم دارم که پاره ای از این فکر باید حقیقی باشن. باید پایه و اساسی داشته باشن. [به شنیدن صدای قدم هایی در پشت پنجره اتاقش، متوجه آن عابر می شود، از جا می کند و به طرف پنجره می رود.] نیگاش کن، پاسبان گشته، این وقت صبح، بگو در این

ساعت صبح کنار پنجره اتاق من چه می‌کنی؟ مراقب چه هستی؟ چه چیزی رو می‌پایی؟... من که با افراد مشکوکی رفت و آمد ندارم. من که اهل جنایت نیستم. من که پرونده جنحه هم ندارم. پس به چه چیز من شک برده‌ای آقای استپانویچ عزیز؟ افسر ما فوق تو به چه چیز من شک برده که تورو این دوروبرا گماشته؟... تازه، به گماشتن به مأمور هم اکتفا نمی‌کنه و خودش هر روز ظهر، درست سر به ساعت، با کالسکه دو اسبش میاد و از جلوی این خونه رد میشه. که چی؟... نیگاش کن، - واستاد،... چه ناشیانه هم سر تو برمی‌گردونی استپانویچ عزیز! نه... اشتباه می‌کنی، اشتباه می‌کنید، همه تون اشتباه می‌کنید آقایون... من هیچ رابطه مشکوکی با کسی ندارم، من هیچ پرونده و سوء پیشینه‌ای ندارم، من هیچ جنایتی نکرده‌ام و قصد هم ندارم دست به جنایت بزنم. پول دولت را هم اختلاس نکرده‌ام. حتی یک کوپک هم از مال مردم نخورده‌ام. من یک آموزگار دست و پاچلفتی بوده‌ام آموزگاری ناموفق و ضعیف در کار آموزش... و حالا، حالا یک کارمند معمولی، خیلی معمولی در دادگاه استان هستم، یک کارمند خیلی معمولی در شهری که تا اولین ایستگاه راه آهن منطقه دویست کیلومتر فاصله دارد. [ناگهان فروکش می‌کند انگار به خود می‌آید.] نکنه صدامو بشنغه، نکنه صدام به گوشش رسیده باشه؟! این استپان گوشای بزرگی داره. گوششو می‌چسبونه به دیوار و صداها رو از تو خونه‌ها می‌شنغه. از اون مأمورایی به که اگر دستش

نرسه مردم آزاری کنه، شب خوابش نمی‌بره. چرا، چرا بعضی آدم‌ها چنین خوی و خصلتی دارن؟!...ها؟ [متوجه حضور صاحبخانه می‌شود]. ... شما این جایید ماتریونا؟!

باکی دارید حرف می‌زنید میخیایل گروموف؟

من داشتم باکی حرف می‌زدم؟

بله... خیلی هم با صدای بلند! من تعجب کردم که صبح کله سحر کی به دیدنتان آمده.

نه، کسی این جا نیست. خودتان که می‌بینید!

بله، از همین تعجب می‌کنم.

نه... ماتریونا، این روزها از هیچ چیز نباید تعجب کرد.

من... من می‌ترسم!

می‌ترسید؟!

بله، می‌ترسم.

از چی، از چی می‌ترسید میخیایل گروموف؟

از همه چیز. از پاسبان‌ها، از سایه پاسبان‌ها. از رئیسشان، سر مفتش که هر روز در شهر گردش می‌کند. تا این لحظه از شما هم پنهان داشتم، اما... اما از کسانی هم که گاه به خانه شما می‌آیند، می‌ترسم. نمی‌توانم باور کنم که آنها فقط برای دیدن شما می‌آیند. نه... ماتریونا، آنها فقط برای نوشیدن چای عصر به این جا نمی‌آیند. برای همین، حتی وقتی که صدای دق الباب را می‌شنوم، تنم می‌لرزد. دیشب، تمام شب را به انتظار بیدار بوده‌ام. یک انتظار مهلک. می‌بینی، چهره‌ام را می‌بینی؟ من تا خود صبح نخوابیده‌ام ماتریونا... حقیقتش اینه که... از شما هم می‌ترسم!

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

- ماتریونا از من؟!
 گروموف بله، از شما هم!
 ماتریونا چرا؟ من که با شما بدرفتاری نکرده‌ام گروموف عزیز؟!
 گروموف هرگز، هرگز... اما... اما همیشه احساس می‌کنم که دو تا چشم، دارند مرا می‌پایند.
 ماتریونا فکر نمی‌کنید که نگرانی‌تان بیهوده باشد، آقای گروموف؟!
 گروموف بیهوده؟!... بیهوده. چرا، گاهی فکر می‌کنم این نگرانی و اضطراب‌های روحی من بیهوده‌اند، باید بیهوده باشند، و در لحظاتی موفق می‌شوم خودم را متقاعد کنم. چون وقتی با دقت به روحیه خودم توجه می‌کنم، به‌ام ثابت می‌شود که در اصل کسی که وجدانش راحت است نباید از توقیف و زندان وحشتی داشته باشد. ها؟ نباید، درست‌ه؟
 ماتریونا خوب معلومه که نباید...
 گروموف اما من... هرچه بیشتر عاقلانه و به نحو منطقی استدلال می‌کنم، نگرانی و اضطرابم بیشتر می‌شود. یک‌جور شکنجه روحی. و این کشمکش توی روحم غوغا می‌کند، غوغا. و حالت مردی را پیدا می‌کنم که یکه و تنها بخواهد درختان جنگلی انبوه را فرو بریزد. باورتان نمی‌شود؟!... و حالا مدتی است سعی می‌کنم دیگر فکر و قضاوت درباره این موضوع را از خودم دور کنم و در بست تسلیم بشوم، تسلیم ترس و نومیدی!
 ماتریونا آه... آقای گروموف، آقای گروموف... ناامیدی آدم را تباه می‌کند!

گروموف می دانم، می دانم ماتریونا. و این دردی است مضاعف و درونم را بیشتر پریشان می کند. اما چاره ای هم نمی بینم. دلم می خواهد با ترس و ناامیدی خودم، تمام عمرم را در کنج همین اتاق بنشینم. بنشینم تا بمیرم.

ماتریونا من هم برای همین آمده بودم بالا، برای همین که بپرسم چرا در طول این هفته به اداره نرفته اید؟ چون هر سال به من می گفتید که می خواهید به مرخصی بروید...

گروموف نه، اصلاً به فکرم هم نرسیده که می شود به مرخصی رفت. فقط به این علت چند روزه از خانه بیرون نرفته ام که از معاشرت، از ابتذال معاشرت بیزارم. و از خدمت در اداره بیش از آن نفرت دارم که بتوانم تحملش کنم. علاوه بر نفرت، ترس هم دارم. ترس از این که فریبم بدهند و برایم پاپوش درست کنند.

ماتریونا این حرف ها چیه که می زنید ایوان گروموف! این حرف ها...

گروموف شما نمی شناسیدشان خانم، شما نمی شناسیدشان. آنها می توانند بدون این که من متوجه باشم، پولی توی جیبم بگذارند و بعد به رشوه خواری متهم کنند! من را هم نمی شناسید شما! از خودم هم می ترسم که در نوشتن یک نامه اداری مرتکب اشتباه بشوم، و اشتباهم سر از جعل در اسناد دولتی در بیاورد. یا ساده تر از این، می ترسم پولی را که دیگران پیشم به امانت می سپرند گم کنم و به جرم کلاهبرداری و اختلاس تحت تعقیب قرار بگیرم.

ماتریونا دارم از تعجب شاخ در میارم آقای گروموف، دارم گیج

می شوم. آخر شما چرا این قدر نگران اتفاقاتی هستید که معمولاً رخ نمی دهند، و فقط در موارد بسیار استثنایی ممکن است پیش بیایند؟!

گروموف [با بغض و حالت گریه] نمی دانم... نمی دانم ماتریونا، نمی دانم!

ماتریونا این ها بهانه جویی های خیالبافانه ست. شما نباید بیش از حد لزوم نگران لکه دار شدن احتمالی شرافت خودتان باشید!

گروموف بله، ... بله، اما هرگز به این شدت ذهنم مشغول و مضطرب چنین احتمالاتی نبوده.

ماتریونا اثراتش هم خوب نیست،...

گروموف شاید خیلی هم بد باشد، مگر در یک مورد.

ماتریونا در هیچ موردی خوبیّت ندارد.

گروموف چرا، چرا... در یک مورد خوب است، چون علاقه مرا به

دنای خارج به طور قابل ملاحظه ای کم می کند. و... و...

دیگر این که احساس می کنم به مطالعه کتاب هم علاقه ای

ندارم، و رفته رفته دارم حافظه ام را از دست می دهم، و از

این بابت، فکر می کنم که باید خوشحال باشم!

ماتریونا چی میگی ایوان گروموف؟ من نمی توانم باور کنم. چون

همین شما بودید که دایم از سکوت، تنبلی و ابتدالی که

در این شهر حاکم است ایراد می گرفتید. هنوز صدای

شما تو گوش های من است که روی پله های پستخانه

ایستاده بودید و داشتید جدل می کردید:

[صدای نیرومند و هیجان زده ایوان دیمتریچ گروموف]

صدا

زندگانی در این شهر کسالت‌بار و ملال‌انگیز است. در جامعه ما هدف عالی یافت نمی‌شود و مردم پیوسته به زندگی مبهم، نامعلوم و بی‌هدف خود ادامه می‌دهند. زورگویی و فساد و تقلب و دورنگی و خشونت، زندگی را یکنواخت و بی‌معنی کرده است. افراد پست و بی‌شرف وقت خود را در رفاه و آسایش می‌گذرانند، غذاهای لذیذ می‌خورند و جامه‌های گرانبها می‌پوشند، اما افراد شریف و نیالوده بانان خالی هم به زحمت می‌توانند سدّ جوع کنند. این جامعه به مدارس، روزنامه‌ها، تئاترها و کتابخانه‌های عمومی نیاز دارد، مؤسساتی که منظور از تأسیس آنها اشاعهٔ تقلب و دروغ و آلودگی و بی‌شرفی نباشد. مردمان شریف باید به صورت یک نیروی واحد دور هم جمع بشوند. چون سرانجام، جامعه باید به نقایص خود آگاه شود و در رفع آنها بکوشد و باید از آیندهٔ وحشتناک خود هراسان باشد!

[لحظه‌ای سکوت]

ماتریونا

آن روز آمده بودم نامه برای دخترم پست کنم، خوب یادم است.

گروموف

... نه، من چیزی به خاطر نمی‌آورم. شاید او ایوان دیمتریچ گروموف دیگری بوده!

ماتریونا

چهار شده مادر جان. من که دنبال کرایهٔ ماهانه نیامده‌ام که تو خودت را این جور غریبه وانمود می‌کنی؟

من نگران حال تو بودم ایوان گروموف، بعد از آن هم

می خواستم به تو بگویم که امروز...

امروز چی؟!

هیچی، بخاری سازها می آیند دودکش ها را تمیز کنند و بخاری ها را کار بگذارند.

شما مطمئنید؟

از چی؟

که آنها خودشان هستند؟

پس که می خواستی باشند؟ بخاری ساز، بخاری ساز است دیگر!... مردم معمولی کمتر دچار این خیالات می شوند که تبدیل به چیز دیگری شده اند!

به من زخم زبان نزید ماتریونا، من قصد اهانت به یقین و باور شما را نداشتم. من حافظه خودم را از دست داده ام. ... «وانیای گرامی»... حالا چیزی به یادتان می آید؟ مردم شما را این جوری صدا می زدند. با وجود اخلاق تند و گاهی زنده ای که داشتید، مردم شهر شما را دوست داشتند. و هنوز هم...

نه... دلم نمی خواهد احساسات لطیف در من برانگیخته بشوند ماتریونا، خواهش می کنم.

شما آدم خوبی بودید ایوان گروموف، هنوز هم هستید، باور کنید. شما میل شدیدی به خدمتگزاری مردم داشتید، نظم و ترتیب داشتید، صفای اخلاقی... سرمشق و نمونه بودید آقای گروموف. به عقیده مردم شما همه چیز می دانستید و از هر مسئله ای سر درمی آوردید. در نظر ما شما یک فرهنگ زنده بودید... و هر وقت از عشق

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

گروموف

ماتریونا

حرف می‌زدید، انسان احساس فخر و الایی می‌کرد، احساس می‌کرد دارای موهبت و منزلتی خاص است. در حالی که همه می‌دانیم که شما در عمرتان هرگز عاشق نشده‌اید!

این یکی درست است، این حقیقت دارد که من هرگز عاشق نشده‌ام. در این جا حافظه‌ام هیچ لنگشی ندارد. و دربارهٔ انبوه سکنه شهر، هنوز هم می‌توانم با تقصیر و تنفر بگویم که جهل و نادانی و زندگی خواب‌آلوده و حیوانی‌شان در نظرم پست و مبتذل و رقت‌بار و نفرت‌انگیز جلوه می‌کند. راستی، ماتریونا... من حقیقتی را باید به شما می‌گفتم و... حالا می‌گویم: دادگاه استان، بعد از قریب ده سال خدمت، مرا به علت بیماری از کار اخراج کرده!

ماتریونا اخراج؟ مطمئنید که حافظه‌تان درست کار می‌کند؟
گروموف یقین داشته باشید که اشتباه نمی‌کنم!
ماتریونا نه، نه... این خیلی بدجور می‌شود.
گروموف بله، و برای شما خیلی بدجور می‌شود. و یک خبر بسیار بد، ماتریونا!

[صدایش خف و ترسناک شده.]

ماتریونا ها؟!
گروموف آخرین روزی که داشتم می‌آمدم به خانه شنیدم توی خندق کنار گورستان، دو تا جنازه کهنه پیدا شده!
ماتریونا جنازه؟ توی خندق کنار گورستان؟!
گروموف

گروموف بله، [صدا همچنان خف] یکیشان جسد یک پیرزن، و دیگری جسد یک بچه؟ پستی... پستی و دنائت بشری، ماتریونا. آثار مرگ غیرطبیعی روی اجساد دیده شده و مردم از قاتل ناشناسی حرف می‌زدند که دارد توی شهر می‌گردد!

[سکوت...]

گروموف چرا داری می‌لرزی ماتریونا؟
ماتریونا از سرما، از سرما. هوا سرد است. پس چی شدند این بخاری‌سازها؟! [راه می‌افتد که برود].

گروموف نه ماتریونا، بایست! من هم دارم می‌لرزم. رنگ من هم لابد پریده، درست مثل رنگ شما.

ماتریونا نه، نه... من باید بروم پایین منتظرشان باشم، منتظر بخاری‌سازها! [صدای قدم‌ها که می‌روند].

گروموف [با تحکم] ماتریونا!

ماتریونا [که از ترس دارد قالب تهی می‌کند، می‌ایستد.] ها؟!
گروموف نه، نه... ماتریونا... بی‌جهت داری می‌ترسی، بدون جهت!
ماتریونا من نمی‌ترسم ایوان گروموف، من نمی‌ترسم. سردم است و منتظرم!

گروموف آن روز من می‌خندیدم، همه‌اش با خودم می‌خندیدم، در خیابان راه می‌رفتم و می‌خندیدم!

[صدای خنده گروموف به قاه قاه بدل می‌شود.]

ماتریونا می‌دانم... می‌دانم... همان روز بود که از در خانه دویدی تو و رفتی زیرزمین و خودت را قایم کردی،... کور می‌شد چشم‌های من، کور می‌شد که نمی‌دیدم!

[آخرین صدای قدم‌های ماتریونا که در راه‌پله محو می‌شود. و ادامه خنده‌های گروموف که اندک اندک حالت عصبی و ناباور پیدا کرده است.]

گروموف [با خود] من می‌ترسیدم و می‌خندیدم، از ترسم می‌خندیدم، و بی‌خودی در خیابان‌ها قدم می‌زدم.

[تداعی خیابان. گروموف با این و آن، و سرانجام در برخورد با کمیسر پلیس]

گروموف به شما اطمینان می‌دهم که بزرگترین و شنیع‌ترین جنایت‌ها، کشتن مردم بی‌دفاع است آقای کمیسر یفرموف!

کمیسر البته؛

گروموف باور نمی‌فرمایید؟!

کمیسر چرا، اما الان خیلی خسته‌ام آقای گروموف، باید بروم استراحت کنم.

[صدای رفتن.]

گروموف واقعاً عجیب است که حرف آدم را باور نمی‌کنند.

[صدای چکش‌کاری ظریف، و بازتاب صداهایی مشابه]

گروموف نظر شما در این باره چیست آقای بازاروویچ؟

بازاروویچ [سرد و بی‌تفاوت] درباره چی آقا؟

گروموف درباره جنایت و انواع آن؟

بازاروویچ بهتر بود با من درباره شغل مثلاً تعمیر ساعت و مسائل مربوط به من حرف می‌زدید آقای گروموف؛ من ساعت

سازم، خودتان که می‌بینید!

گروموف اما در این شهر جنایت هولناکی رخ داده، شما هیچ نوع حساسیتی در خودتان حس نمی‌کنید؟!

بازاروویچ من و قتش رو ندارم آقا جان، بیکار که نیستم و به من هم مربوط نمی‌شود.

گروموف البته به من هم مربوط نمی‌شود،... باور کنید که به هیچ وجه به من مربوط نمی‌شود. اما نمی‌توانم ناگفته بگذارم که بدترین و شنیع‌ترین جنایت‌ها کشتن مردم بی‌دفاع است آقای بازاروویچ!

بازاروویچ [سرد] بله، درسته!... دلم می‌خواست یک ساعت از بیکاری تورو داشتم تا می‌توانستم چند لحظه‌ای این پلک‌هام رو روی هم بگذارم تا چشمام بتوانند استراحت کنند، اما اصلاً دلم نمی‌خواست درباره جنایت فکر کنم. من هم درباره‌اش فکر نمی‌کنم آقای بازاروویچ، باور کنید!

بازاروویچ باور می‌کنم، باور می‌کنم. اما این جور کارا، کار آدم سالم نیست. کسی باید دیوانه باشد تا دست به چنین جنایاتی بزند!

گروموف من... من بیکار نیستم آقای بازاروویچ، باور کنید کار دارم. بعد از اخراجم از دادگاه استان، نامه‌های حقوقی برای اهل کسب و تجارت می‌نویسم، شکواییه تنظیم می‌کنم. همین حالا دارم پی‌همچین کاری میرم. ضمناً دلم می‌خواهد به شما بگویم که دادگاه استان واقعاً بیماری را بهانه کرد برای اخراج من، در حالی که من حالم

- کاملاً خوب بود و آزارم به یک مورچه هم نمی‌رسید.
- بله، پیداست. همین حالا هم پیداست. بازاروویچ
- بله، خودتان که می‌بینید. گروموف
- این هم رییس پست آقای آوریانوویچ، کج کرد از این طرف! بازاروویچ
- [با صدای قدم‌ها که پیش می‌آیند] آه... دوست من، ایوان دی‌متریچ گروموف. باز هم که شما را سراسیمه و مضطرب می‌بینم! پس حقیقت داشت که شما را از دادگاه اخراج کرده‌اند؟ بله؟! رییس پست
- بله، آقای میخایل آوریانوویچ، روز به خیر! گروموف
- روز به خیر... با وجود این زیاد هم غیر عادی به نظر نمی‌رسید! رییس پست
- کیست که باور کند آقای آوریانوویچ! در هر حال از لطف شما ممنونم! با اجازه شما من باید بروم... گروموف
- کجا دوست من؟ شما که کار خاصی ندارید، آن هم در این ساعت روز... رییس پست
- چرا، اتفاقاً کار دارم آقای آوریانوویچ. شکوائیه‌ای را که تنظیم کرده‌ام. گروموف
- عجله نکنید ایوان گروموف عزیز، خودتان را هم بی‌جهت به زحمت نیندازید. می‌توانیم کمی با هم قدم بزنیم. شایعات، همیشه هم بخشی از حقیقت را در خودشان ندارند. گوشتان بدهکار حرف‌های این و آن نباشد. میخایل
- شایعات؟ چه شایعاتی آقای آوریانوویچ؟ کدام گروموف

حرف‌ها؟... این نامه که می‌بینید همان شکوائیه‌ای است که تنظیمش کرده‌ام.

ریس پست من که از شما توضیح نخواستم دوست من، اتفاقاً من نظر دیگری دارم.

گروموف درباره چه چیز نظر دیگری دارید؟

ریس پست درباره جنایت. من عقیده دارم این جنایت از دست یک انسان سالم و متعادل نمی‌توانسته ساخته باشد. بلکه قاتل می‌باید دچار جنون کامل بوده باشد، اگر شده جنون آنی. و اما هدف جنایت،...

گروموف من می‌خواهم بگویم... من عقیده دارم که... عقیده به این‌که... این جنایت، یعنی شنیع‌ترین جنایات، کشتن مردم بی‌دفاع است. یک پیرزن و یک کودک!

ریس پست عجب!... پس شما هم چنین عقیده‌ای دارید!

گروموف چطور مگر، شما عقیده دیگری دارید؟

ریس پست نه، جز این‌که اضافه کنم چنین جنایات هولناکی، در مواردی هم نوعی رفتار فلسفی می‌تواند تلقی بشود!

گروموف یعنی چه آقای آوریانویچ؟

ریس پست یعنی که نومیدی و یأس مطلق در انسانی که جوانی خود را در کنار آرزوهای بلندپروازانه و غیرواقعی تلف کرده، می‌تواند مسبب و انگیزه چنین جنایاتی باشد!

گروموف چرا با من این جوری حرف می‌زنید آقای ریس پست؟

ریس پست این یک جور استنباط است آقای گروموف، فقط یک استنباط صرف!

گروموف اما شما اشتباه می‌کنید، من برای شرافتمندانه زندگی

کردن، حتی تن به نامه‌نگاری برای پیرزن‌ها و افلیج‌ها داده‌ام. من برای کاسبکارها و حجره‌دارها نامه‌های رسمی تهیه و تنظیم می‌کنم، و برای همین کارهاست که گه‌گاه از خانه بیرون می‌آیم. الان هم به اتفاق می‌توانیم برویم راستهٔ چرم‌فروشان تا با چشم خودتان ببینید که من چه نامه‌ای نوشته‌ام، و حتی ببینید که بابتش چقدر دستمزد می‌گیرم!

ریس پست نه، نه... مگر من مفتش یا کمیسر پلیس هستم دوست من، فکر کردم با هم قدمی بزنیم. خداحافظ. امیدوارم آرام و آسوده بمانی.

[گروموف از آوریانوویچ دور می‌شود، در حالی که گروموف با خود حرف می‌زند.]

گروموف خداحافظ آقا... خداحافظ... ولی به شما اطمینان می‌دهم که جنایت یک بیماری اجتماعی است، اگرچه در قالب یک شخص مریض تجلی پیدا کند. و شما آقایان... چرا او را به عنوان مریض، مریضی که در حقیقت مریض نیست، نشان کرده‌اید؟ جز این است که با این کارتان می‌خواهید روی نظر رییس دادگاه استان صحنه بگذارید؟ نه، شما آقایان در این شهر پرت و دورافتاده به همدیگر نان قرض می‌دهید، به همدیگر رشوه می‌دهید و رشوه می‌گیرید تا بتوانید به کمک یکدیگر روی گردهٔ این مردم در مانده سوار باشید. رییس پست، رییس دادگاه، رییس ژاندارمری، رییس ادارهٔ فرهنگ، رییس تیمارستان و آقایان استاندار، فرماندار نظامی و کمیسر

شهربانی و رییس زندان هو هه هه هه... کاش نمی فهمیدم
و نمی شناختمتان، آن وقت مثل هزاران هزار جمعیت
خارکوف...

[صدای برهم خوردن زنجیر پای زندانیان و توپ و تشر
مأمورین.]

گروموف ها؟... من این جا چکار می کنم؟ کنار دیوار زندان؟!
صدای مأمور [خطاب به زندانی] دست چپت، دست چپت، تو هم دست
راستت رو بیار بیرون از زیر بغلت، نجار: [خطاب به
کالسه چی] بیای پایین استپان، یکی دوتا شون ناکارن، باید
کمک کنی سوار شن. اگر بتونیم تا ایستگاه سالم
برسونیمشون هنر کرده ایم!

گروموف دارند کجا می برنشان؟ ایستگاه راه آهن؟ سر دویت
کیلومتری؟ و از آن جا به کجا؟ لابد به سیبری دیگر!...
وای... این جور وقت ها دلم می خواهد روسیه ما این قدر
بزرگ نبود. آخه این زندانی ها تا به مقصد برسند که
نصفشان می میرند!

صدای یگروموف [از دور] آه... ایوان دیمرتیچ گروموف عزیز، این طرف ها
چکار می کنی؟ کنار دیوار زندان که جای مناسبی برای
قدم زدن نیست!

گروموف ها؟ آه... سلام! سلام آقای زاخارویچ یگروموف!
یگروموف [نزدیک شده] سلام ایوان دیمرتیچ گروموف، حالتان
چطوره؟

گروموف من... من داشتم می رفتم طرف راسته چرم سازها، این
شکوا بیه را برای یکیشان تنظیم کرده ام. می دانید که من را

از اداره دادگاه استان اخراج کرده‌اند... این را که می‌دانید
آقای سرمفتش؟

یفرموف اما این جا راسته چرم‌سازها و چرم‌فروش‌ها نیست،
گروموف. این جا قلعه زندان است!

گروموف بله، متوجه هستم، در واقع حالا متوجه هستم که این جا
راسته چرم‌سازها نیست، بله... حالا خیال دارم بروم
آن جا.

یفرموف در این صورت راه از آن طرف است! [صدای حرکت کالسه و
جرنگا جرنگ زنجیر افسار اسب‌ها]
تا سر کوچه با شما می‌آیم.

گروموف تقصیر من نیست آقای... [صدای قدم زدن].
یفرموف متوجه هستم، شما حالتان خوب نیست. می‌دانم که
قدری دچار حواس‌پرتی شده‌اید!

گروموف نه، این نیست. این‌ها فقط شایعات است. حقیقتاً حال من
آن قدرها بد نیست. اگر هم می‌بینید که از این طرف‌ها
آمده‌ام، در واقع قصد بدی ندارم. بلکه... بلکه به این
خاطر است که ساختمان زندان در بدجایی، نه! در خوب
جایی، یعنی درست در مرکز شهر قرار گرفته. این است
که هر کسی صبح، یا هر وقت، از خانه‌اش بیرون بیاید
خود به خود راهش طرف زندان است. انگار که در این
شهر اول زندان را ساخته‌اند و بعد ساختمان‌های دیگر
را، حتی اداره سابق من، دفتر دادگاه استان را!

یفرموف تو مطمئنی که حالت خوبه، ایوان دیمتریچ؟
گروموف شما که خودتان می‌بینید جناب سروان زاخارویچ

یفرموف عزیز، حتی می‌توانید از روی این شکوایه‌ای که تنظیم کرده‌ام حقیقت وضع و حال مرا درک کنید. راستی... جناب زاخارویچ یفرموف، آنها را کجا بردند؟

یفرموف کی‌ها را؟

همان زندانی‌هایی که به قل و زنجیر کشیده شده بودند؟
 آه... آقای گروموف، ذهن خودت را بی‌جهت خسته مکن. برو به کار خودت برس، این افراد قابل نیستند که شما درباره‌شان فکر بکنید.

اما آنها، چند نفرشان خیلی خسته و مریض به نظر می‌رسیدند.

خوب، البته... برای این که زندان جای خوبی نیست و نباید هم جای خوبی باشد!

ولی... ولی انسان رنج می‌کشد آقا، چرا؟ چرا باید انسان این همه رنج بکشد؟

چه می‌دانم، من که فیلسوف نیستم ایوان دیمتریچ گروموف عزیز. از نظر من مجرم باید محکوم و زندانی بشود، و اگر لازم شد زندان با اعمال شاقه، و باز هم اگر لازم شد تبعید و زندان با اعمال شاقه در سبیری. مگر شما در جریان این آخرین جنایت شهر نیستید؟

آن پیرزن و آن کودک؟

بله، همان پیرزن و همان کودک. به نظر شما با قاتل آن زن

و کودک — که در همین لحظه که من و شما قدم می‌زنیم —

هنوز دارد راست راست در شهر راه می‌رود، چه باید

کرد؟... البته پس از شناسایی و بازداشت... ها؟

گروموف جنایت هولناکی بوده، بله، جنایت هولناک. برای چی؟
برای چی؟...ها، جناب زاخارویچ یفرموف؟

یفرموف کار من دستگیر کردن قاتل است، و اگر او خیال می‌کند که
می‌تواند از جنگ من فرار کند دچار اشتباه شده! من
جانی‌ها را در یک نگاه می‌توانم بشناسم، فقط در یک
نگاه! و گیرشان می‌اندازم، این جوری، مثل یک مگس!

گروموف به این ترتیب... به این ترتیب... امیدوارم بتوانید
جنایتکار واقعی را بشناسید و دستگیر کنید. این کار مایه
آرامش ساکنین شهر خواهد شد.

یفرموف خوب، من هم امیدوارم ایوان دیمرتویچ گروموف عزیز.
امیدوارم به زودی بهبودی حاصل شود، من دیگر از این
طرف می‌روم، می‌خواهم سری به اداره پست بزنم.

گروموف بله، بسیار خوب... من هم می‌روم پی کار خودم.
خداحافظ جناب کمیسر... سروان، خداحافظ.

[از یکدیگر دور می‌شوند. لحظه‌ای صدای قدم‌های
گروموف در متن به گوش می‌رسد.]

گروموف [در راه، و پیوسته به گفتگویش، با سرمفتش، با خود درگیر حرف
می‌شود.] پیش از این وقتی این جور صحنه‌هایی را
می‌دیدم، من را متأثر می‌کرد، اما به این شدت پریشان و
مضطرب نمی‌شدم. اما حالا... دیدن چند نفر زندانی من
را متغیر می‌کند. عجیب است! چرا ناگهان به سرم زده که
ممکن است روزی مرا هم درکند و زنجیر... به همین
وضع از پسکوچه‌های گل آلود بگذرانند... نه، من به هیچ
وجه خودم را گناهکار نمی‌دانم، و اطمینان دارم که بعد از

این هم دست به دزدی، جنایت و آدم‌کشی نخواهم زد. اما
مگر ممکن نیست کسی بی‌اراده و نادانسته مرتکب
جنایت بشود؟

موسیکای دیوانه یک کوپیک آقا، یک کوپیک به من بی‌آزار کمک کنید.
آقای خوب، آقای عزیز... یک کوپیک به من بی‌آزار
کمک کنید.

[صدای چرخ‌های گاری، سم اسب و صدای گاریچی]

گاریچی هوی... جناب آقا، پروکنار از سر راه، حواست کجاست؟
تو خواب داری راه میری؟!]

گروموف [انگار که با خود] نه، نه... حالم خوب نیست، باید بروم خانه،
باید بروم. می‌ترسم، می‌ترسم. چطور می‌شود از بهتان و
افتراء دروغگویان جان سالم در برد؟ و بالاخره کی
توانسته از اشتباه و خطای دادگاه جلوگیری کند؟ آه...
خدای من... کمک کن تا بتوانم بروم خانه، راه خانه‌ات از
کدام طرف است، ماتریونا... ماتریونا... [دارد می‌رود و بلند
بلند، ماتریونا را صدا می‌زند.] ماتریونا... ماتریونا...

۲

[خانه ماتریونا. گروموف هنوز نفس نفس می‌زند. موزیک
آرام می‌گیرد، گروموف گویی که خود را در گفتگو با
ماتریونا ادامه می‌دهد.]

گروموف ها؟ چطور؟ چطور می‌شود از بهتان و افتراء دروغگوها
جلوگیری کرد و از آن‌جان سالم در برد؟ اشتباه، خطا و
بالاخره بی‌تفاوتی دادگاه! مگر طی قرن‌ها به تجربه

نرسیده که فرار از فقر و بیچارگی و زندان امکان‌پذیر نیست؟ از طرف دیگر، دادگاه‌ها به سهولت مرتکب اشتباه و خطا می‌شوند. پس جای تعجب نیست اگر متهمی بی‌گناه محکوم بشود. مثلاً من، مثلاً من... ماتیونا! مگر شما چه کرده‌اید ایوان دیمتریچ؟!

ماتیونا

گروموف

هیچ کار، هیچ کار... به حقیقت قسم، به مسیح قسم من هیچ کار خلافی مرتکب نشده‌ام و به هیچ وجه در نظر ندارم بعد از این هم مرتکب دزدی یا جنایت بشوم. اما آنها متوجه نیستند، اشخاصی مثل قاضی‌ها، ژاندارم‌ها، دکترها و مأموران زندان شغلشان ایجاب می‌کند که با شکنجه و زجر و بدبختی مردم سر و کار داشته باشند. این است که از مشاهده شکنجه‌ها و مرگ و میر، چندان سنگدل می‌شوند که اگر میل هم داشته باشند و بخواهند که درست رفتار کنند، نمی‌توانند با مجرمین و افراد دیگر جز به طریق خشک و رسمی برخورد کنند. مثل قصاب‌ها، مثل سلاخ‌ها که گاو و گوسفندها را می‌کشند بی‌آن‌که اهمیتی برایشان داشته باشد. آنها از این عمل حتی یک لحظه هم دلشان نمی‌لرزد و کمترین رقت و ترحمی در روحشان بیدار نمی‌شود. پس چطور، چطور من قبول کنم که آنها درباره من خطا و اشتباه نخواهند کرد؟ من خودم در دادگاه استان این شهر، خارکوف کارمند بوده‌ام. می‌دانم که قضات برای محکوم کردن متهم، رفتاری معمولاً بی‌رحمانه دارند. آنها ککشان هم نمی‌گزد از این‌که فرد بی‌گناهی تمام عمرش از همه

حقوق اجتماعی و حیاتی خود، محروم بماند. آنها مردم را محکوم می‌کنند به زندان با اعمال شاقه در جزایر یخبندان، فقط برای این که مقررات و تشریفات مبتذل و غلط رسمی را رعایت کرده باشند. تشریفات و مقرراتی که به خاطرش حقوق دریافت می‌کنند. وقتی هم که تشریفات انجام شد، دیگر از نظر آقایان کار تمام است. آن وقت چه کسی، کدام محکوم نگون بختی قدرتش را دارد تا در این شهر کوچک و کثیف، شهری که تا اولین ایستگاه قطار دویست کیلومتر فاصله دارد، دادخواهی کند؟ و چه کسی هست که مدافع و پشتیبان او باشد؟... و من که هیچ کس را ندارم، ماتریونا... ماتریونا... و بدون آن که بخوام - خودم را در پشت میز اتهام حس می‌کنم - چه سرنوشتی خواهم داشت؟

ماتریونا

شما ایوان دیمرتیچ از تاریخ آن جنایت هولناک، از روز قتل آن پیرزن و پسر بچه به این حال و روز افتاده‌اید. آن روز من دیدمتان که دویدید توی خانه. اول آمدید توی اتاق خودتان و دوباره از پله‌ها دویدید پایین و یکسر رفتید توی زیرزمین. حقیقتش آن روز من هم ترسیدم. حتی ترسیدم که با شما روبه‌رو بشوم، اما بعد... بالاخره نتوانستم تاب بیاورم. چون دو روز می‌گذشت و شما از زیرزمین بیرون نیامده بودید. حالا دیگر ترس آن را داشتم که مبادا از گرسنگی و سرما تلف شده باشید. این بود که با یک دنیا ترس آمدم پایین و در زیرزمین را یواش باز کردم. نه، شما نمرده بودید. اما انگار سر جای‌تان

خشک شده بودید. چشم‌هایتان در تاریکی برق می‌زد. در کنج دیوار محاله شده بودید. مثل همین حالا. به همین حالت. من به خودم جرأت دادم و وارد زیرزمین شدم. جلوتر آمدم و شمع روشن کردم و تازه متوجه شدم که رنگتان سفید شده، مثل گچ دیوار، و داشتید می‌لرزیدید. طوری که دندان‌هایتان صدا می‌داد. آوردمتان بیرون، به اتاقتان، و چای... چای میل دارید آقای گروموف؟

گروموف

بله، بله... خیلی. یک چای داغ. برایتان می‌آورم، الان برایتان یک چای داغ می‌آورم. آرام باشید... آرام.

ماتریونا

[صدای قدم‌های ماتریونا که بیرون می‌رود و گروموف تنها می‌ماند.]

گروموف

آخرین چای داغ را روزی مادرم جلوم گذاشت که ترک تحصیل کرده و از پطرزبورگ برگشته بودم. چون ماهیانه‌ای را که پدرم برایم حواله می‌کرد، چند ماهی بود که قطع شده بود. بعد از قطع ماهیانه فهمیدم که پدرم را به اتهام جعل اسناد و اختلاس به محاکمه کشیده‌اند، خانه و دارایی‌اش را حراج کرده‌اند، و او خیلی زود به مرض حصیه، مرده. وقتی مادرم چای را گذاشت جلو دستم، دیدم که دست‌هایش می‌لرزند. من و آن زن که در چشم‌هایش مرگ را می‌دیدم، روی زمین خشک مانده بودیم. روشن بود که مادرم به زودی خواهد مرد، و مرد! برادرم سرگشی، وقتی که کلاس چهارم بودیم، مرده بود. مادرم که مرد، دنیا ماند و من. تدریس خصوصی،

پاکنویس کردن نامه برای این کاسب و آن کاسب.
آموزگاری... آموزگاری ناموفق، و بعد خداحافظی از
تدریس. بعد از آن بیکاری. نان خشک و آب خالی. بعد از
آن شغلی در دادگاه استان.

... خوب، پس هنوز می توانم گذشته ام را به یاد بیاورم.
هنوز گذشته ام را گم نکرده ام. چای... چای... رنگ و بخار
آخرین استکان چای، چایی که مادرم برایم آورد همچنان
در خاطر من مانده. آه مادر رنج کشیده من، - دلم
برایت تنگ شده. دنیا مرا تنها گیر انداخته، دنیای پر از
قاضی و پاسبان و مفتش و رییس پست.

[گروموف صدای رسا و نیرومند خود را می شنود.]

صدای

جهل و نادانی، رذالت و زندگانی حیوانی و خواب آلوده
شما در نظرم پست، مبتذل، رقت بار و نفرت انگیز جلوه
می کند!

گروموف

[که آمده است.] چای، برایتان چای آوردم ایوان دیمتریچ!
آه... مادر من، ماتریونا، چه زندگانی کسالت بار و
ملال آوری! متشکرم... چه به روز من خواهد آمد
ماتریونا، چه به روزم خواهند آورد؟ به نظر شما من واقعاً
مریض هستم؟

ماتریونا

گروموف

نه، نه آقای گروموف. اما چند روزی توی خانه استراحت
کن.

ماتریونا

برای یک ماه هم خرجی دارم، دستمزد عریضه نویسی و
تنظیم شکواییه هم از کسبه طلبکارم، این است که
می توانم اجاره تو را بپردازم ماتریونا. دلم می خواهد از

گروموف

این بابت خیالت آسوده باشد. بعد از یک ماه هم، فکری برای خودم می‌کنم. شاید از این جا، از این شهر رفتم اگر تا آن روز گذاشتند سر پای خودم بایستم. چه باد عجیبی ماتریونا!

ماتریونا آخه شما پنجره را باز گذاشته‌اید و همین طور دارید می‌لرزید.

گروموف نه، سرمای درون دارم ماتریونا. بادهای سرد و مسموم. بادهای بی‌رحم و شقی مرا از درون می‌لرزاند. بیا از پنجره به کوچه نگاه کن تا خودت ببینیش، تا ببینیش.

ماتریونا کی یا را؟ [نزدیک می‌شود.]

گروموف مأموران مفتشی را.

ماتریونا کوشن؟ من که کسی یا چیزی نمی‌بینم!

گروموف عینک، با عینک می‌شود دیدشان. با عینک من. اگر می‌خواهی ببینیش عینک من را بزن به چشمت.

ماتریونا عینک شما که به چشم من نمی‌خورد.

گروموف بله، حق دارید. اما من می‌بینمشان، حششان می‌کنم. در بیرون و در درون. آنها همیشه و همه جا هستند و دارند مرا تعقیب می‌کنند. حتی یک لحظه هم از دستشان، از حضورشان آسوده نیستم.

ماتریونا دست بردارید آقای گروموف، این قدر سربه‌سر خودتان نگذارید.

گروموف شما درک نمی‌کنید، مادر من...

[صدای کوبه در بلند می‌شود.]

گروموف گفتم... نگفتم؟ بالاخره آمدند!

ماتریونا کی آمد؟ بذار ببینم!

گروموف مأموران مفتشی!

ماتریونا نه، آنها کاری این جا ندارند. بگذار ببینم!

گروموف نه، نباید متوجه بشوند که توی این اتاق کسی هست.

ماتریونا آخه شاید بخاری سازها باشند!

گروموف آنها خودشان را به هر لباسی درمی آورند، من نباید فریشان را بخورم.

ماتریونا می روم پایین ببینم.

گروموف [فریاد می زند] نه...! [آرام می شود] نه ماتریونا، خواهش می کنم.

ماتریونا واقعاً من دارم از شما تعجب می کنم! اگر اتفاقی افتاده اقلأ به من بگوید.

گروموف هیچ اتفاقی، قسم می خورم که هیچ اتفاقی نیفتاده. اما آنها احتیاجی به اتفاق ندارند. شغلشان ایجاب می کند که برای خودشان مجرم بتراشند.

ماتریونا [با شنیدن مکرر صدای کوبه در] من که از حرف های شما چیزی نمی فهمم، آنها حتماً بخاری سازها هستند. من خودم از شان خواسته ام که بیایند بخاری ها را کار بگذارند.

گروموف حس نمی کنی که امسال هوا خیلی زودتر سرد شده؟

گروموف نروید... نروید... وقتی قبول کنند کسی توی خانه نیست، می روند پی کارشان. بعد از آنها هم من می روم، می روم و دیگر بر نمی گردم.

ماتریونا می روم ببینم...

گروموف نه... ماتیونا، خواهش می‌کنم به من رحم کنید! نروید...
نروید... وگرنه، وگرنه من خودم را از این پنجره
می‌اندازم پایین و فرار می‌کنم.

صدا [با صدای کوبه در] کسی در این خانه نیست؟

ماتیونا [با صدای قدم‌ها] آمدم... خودم دارم می‌آیم.

گروموف گفتم... گفتم که... یقین... یقین دارم... اما... من خودم را به
چنگ آنها گرفتار نمی‌کنم. [صدا با خود] نه... نمی‌گذارم
درسته قور تم بدهید. کجاست؟ یک طناب کجاست؟
نیست، نیست... خوب، ملافه... ملافه... آویزان می‌شوم و
خودم را می‌رسانم به کوچه... کافی است پایم به کوچه...
[تقلا] آه...

صدای بخاری‌سازها خوب... ماتیونا، اول باید برویم بالای شیروانی اوضاع
دودکش‌رو بررسی کنیم! ها، موافقید بچه‌ها؟

شاگردها بله...

بخاری‌سازها شما چطور ماتیونا، انگار سماور تم روشنه؟... خوب
بچه‌ها، بچسبید به کار...

گروموف آمده‌اند بخاری نصب کنند... پس بخاری‌سازند. اما... اما
چرا من باورم نمی‌شود؟ حتماً دلیلی برای این ناباوری
وجود دارد. یک جور وحشت درونی به من نهیب می‌زند
که خودت را نجات بده. [پژواک] خودت رو نجات بده...
خودت رو نجات بده ایوان گروموف!

[صدای فرو افتادن. جسی بر زمین از بالا.]

گروموف آخ...

صدای ۱ از کوچه آهای... داری از دیوار مردم بالا می روی؟

صدای ۲ نه بابا، از دیوار مردم پایین افتاد، خودم دیدم!

صدای ۳ پس بین چی یا بلند کرده.

صدای ۱ کلاه هم سرش نیست، از ترسش جا گذاشته؟! داره در

می ره.

صدای ۲ پپر بگیرش... بگیرش...

[صدای بگیر بگیر و هياهو با دویدن و تاراب توروپ و

پارس سگ ها قاطی می شود.]

بگیرینش... دزد... آیی دزد...

[صدای نفس نفس زدن های گروموف که دارد از پا

درمی آید.]

گروموف آه... خدای من، تمام دنیا... تمام قدم های دنیا دارند مرا

تعقیب... می کنند...

[.....]

۳

[اتاق ماتریونا]

دکتر راگین کیف آب سرد، یک کیف آب سرد بگذارید روی سرش.

ماتریونا بله چشم، آقای دکتر. دیگه چه کار برایش بکنم، ایوان

دیمتریچ گروموف کسی را ندارد.

دکتر راگین و قدری عرق برگ مورد به اش بخورانید.

ماتریونا بله، بله... دیگه... [ناله های خسته گروموف]

دکتر راگین دیگه هیچ. دنبال من هم دیگر نفرستید. مردی که به سوی

چنون می‌رود، نباید با حضور لازم و غیر لازم طبیب آزار ببیند. بگذارید استراحت کند.

ماتریونا

آقای دکتر، آندره‌یفی میچ راگین محترم، اگر واقعاً طوری که می‌فرمایید ایوان دیمتریچ ما خیال دارد دیوانه بشود، آن وقت من... یک پیرزن تنها... چطور می‌توانم پرستاریش کنم؟... شما که خودتان عالم و دانشمند هستید، به نظرتان نمی‌رسد که شب - نصف شب ایوان دیمتریچ گروموف وادار بشود کسی را... زبانم لال... خفه کند، و آن وقت... و آن وقت.

دکتر راگین

فهمیدم... فهمیدم. گفتید او کسی را در این شهر ندارد؟ نه خیر آندره‌یفی میچ راگین محترم، ایوان دیمتریچ گروموف هیچ کس را در این دنیا ندارد. پدرش و مادرش...

ماتریونا

دکتر راگین

خوب... خوب... در این صورت می‌نویسم که او را به بیمارستان منتقل کنند، بیمارستان... در بخش بیماران سبک حال روانی...

ماتریونا

آن‌جا... آن‌جا یک جور جایی هست که من بتوانم بیایم ملاقاتش؟

دکتر راگین

نه، احتیاجی نیست.

ماتریونا

کجاست آن‌جا؟

دکتر راگین

اتاق، یک اتاق. همین امروز دستور انتقالش را می‌نویسم. [در صدای تنفس و ناله‌های بی‌نواخت گروموف، ماتریونا به او

ماتریونا

نزدیک‌تر شده، بر زمین می‌نشیند، و با خود تکرار می‌کند.] بخش بیماران روانی: اتاق، یک اتاق پسر، گروموف!



قسمت دوم

۱

[سرنگهبان نیکیتا دارد موژیک چاق را کتک می زند.]

سرنگهبان نیکیتا ا... ا... هه... پف... لعنت... لعنتی کثافت... موجود ابله
خرفت... کثیف... حیوان بی شاخ و دم... نکبت... ها... ها!
[نفس نفس می زند و یک لحظه از کتک زدن باز می ایستد ناگهان توی
صورت موژیک نعره می زند] هه... اقلأ بگو آخ! یه ناله ای بکن،
یه حرفی بزن، ها؟! [نیکیتا ضربه ای وارد می کند، موژیک چاق از
تخت فرو می افتد] گامب. هه...

موسیکا [با خودش] حالا... حالا باز باید بلندش کرد و دویست کیلو
پیه و گوشت بی خاصیت رو گذاشت روی تخت!
سرنگهبان نیکیتا [عصبانی و با فریاد او را می زند] حرامزاده... حرامزاده...
هه... ام... بمیر اقلأ و امانده!

موسیکا نزنش... نزنش دیگه جناب...
سرنگهبان نیکیتا تو چی گفتی؟!

موسیکا به عرض جناب عالی رساندم که... که دیگه نزنیدش...
یعنی... منظورم این بود که اگر جناب عالی خسته شدید،

اجازه بدید... به خودتون چند دقیقه اجازه استراحت
بدید.

سرنگهبان نیکیتا نه... یه چیز دیگه شنیدم... یه جور دیگه شنیدم!
موسیکا همین رو عرض می کردم که اوقات خودتون رو به خاطر
اون خوک تنبل تلخ نکنید... منظور خاصی نداشتم جان
شما!

سرنگهبان نیکیتا ای موش موزی... موش موزی دلسوز، تو یه جور دیگه
گفتی!

موسیکا حالا... حالا... اجازه می دین که بلندش کنیم بذاریمش
بالای تخت... اصلاً می خواستم همینو بگم، می خواستم
این اجازه رو بدین که...

سرنگهبان نیکیتا آخ خ... خدا رو شکر کن که مشتام درد گرفت، موسیکا.
وگرنه من آدمی نیستم که به جانورایی مثل تو رحم کنم!
موسیکا خودم می دونم جناب نیکیتا، من خودم شمارو از
خودتون بهتر می شناسم. حالا دیگه نزدیک پونزده قرنه
که با هم داریم توی این اتاق زندگی می کنیم.

سرنگهبان نیکیتا باز از اون حرفا؟!... پونزده قرن!
موسیکا منظورم رو که می فهمین جناب نیکیتا... خوب شما
حساب کنید پنج هزار و چهارصد و هفتاد روز، کمی بالا
و پایین.

سرنگهبان نیکیتا تو منو اذیت می کنی موش موزی... تو می دونی که من
حساب و کتاب سرم نمیشه. اینه که همیشه اعداد و ارقام
رو یه جوری میگی که من گیج بشم، حسابتم درست پس
نمیدی. یقین دارم که غروب به غروب که از خیابون

برمی‌گردی، همه پولایی که از این و اون تیغ زدی رو راست و درست نمی‌ذاری جلو من. یقین دارم که اقلأً چند کوپکی رو توی سوراخ سمبه‌های این لباده شندرهت قایم می‌کنی. من تورو می‌شناسم شرقی مودی! منم پونزده ساله که توی این هلفدوننی دارم تورو می‌بینم. اما غافل از اونی که من... که من نمی‌دارم یه کوپک از اون پولارو با خودت - حتی - تو گور ببری موسیکا. می‌دونی چه خیالی دربارهت دارم کثافت؟

موسیکا چه خیالی... حضرت نیکیتا؟

سرنگهبان نیکیتا خیال دارم بعد از مرگت بسوزونمت، بسوزونمت. خودتو با این عرقچین و این لباده و اون چرمایی که کف پات بستی،...

موسیکا چرا جناب نیکیتا؟ آخر من که خدمتکار سربه‌راه و دیوانه بی‌آزاری هستم، من که همیشه احترام شمارو داشته‌ام، همیشه جناب نیکیتا. و هر روز هم که میرم تو خیابونا و برای شما گدایی می‌کنم.

سرنگهبان نیکیتا برای من؟!

موسیکا نه... یعنی خیر...

سرنگهبان نیکیتا یعنی من گدا هستم؟!

موسیکا نه... بنده گدا هستم... مادزاد!

سرنگهبان نیکیتا تقصیر منه که به تو اجازه میدم از این دخمه بیرون بری و با شکم سیر برگردی، ها!

موسیکا با شکم سیر... و... کیسه پر پول جناب نیکیتا!

[موسیکا سکه‌ها را به صدا درمی‌آورد.]

سرنگهبان نیکیتا ها؟! چقدر...؟

موسیکا همش مال خودتون جناب نیکیتا!

سرنگهبان نیکیتا [پولها را می گیرد...] گاهی وقتا حس می کنم که ازت خوشم میاد، شرقی مودی! اما باطناً دلم می خواد بعد از اون که مردی بسوزونمت، و می سوزونمت!

موسیکا رحم کن جناب نیکیتا، به من رحم کن. من به امید آن که آروم می میرم دارم این روزها و شبها رو تحمل می کنم... اما شما با این تهدیدات داری این امید رو از من می گیری... آینده منو خراب مکن جناب نیکیتا، خواهش می کنم!

سرنگهبان نیکیتا دروغگو... مودی دروغگو... تو به امید مرگ راحت داری زندگی می کنی یا به امید این سکه ها که هر روز از دست این و آن می گیری؟

موسیکا به امید یک مرگ آرام، جناب نیکیتا. آخه این سکه ها که دست من نمیمونه؛ همه ش میره تو جیب جناب عالی!

سرنگهبان نیکیتا درست، میاد تو جیب من، اما صبح تا غروب که تو دست توئه. تو به عشق همون که صبح تا غروب می شمیشون و صداشونو می شنفی زنده ای، مارمولک. من تو رو از خودت بهتر می شناسم... از خودت... خوب، حالا بهات اجازه میدم که ثواب کنی، بهات اجازه میدم به همنوعت خدمت کنی، یا لا...!

موسیکا چه کار کنم جناب...

سرنگهبان نیکیتا ورش دار... این کودن رو بلندش کن بذارش روی تخت...

موسیکا بله، چشم... اما چه جوری؟ آخه من تنها که نمی‌تونم
همچه جثه‌ای رو بلند کنم، من خودم دو پاره استخوون
بیشتر نیستم...

سرنگهبان نیکیتا خیلی خوب، به اون پستیچی و اون لندوک هم بگو
کمکت کنن - اجازه میدم.

موسیکا اون یکی هم که فلجه... خوب، باشه... سه نفری یک
کاریش می‌کنیم.

سرنگهبان نیکیتا آهای!... [خطاب به پستیچی و لندوک] به شما دو تا... اجازه
دادم!

استانیسلاو [جا خورده.] اجازه؟! اجازه چه کاری؟

موسیکا منظور شون این بود که اجازه میدن کمک کنیم موژیک
گاگانویچ رو بکشونیم بالای تخت.

سرنگهبان نیکیتا آهای... تو! [خطاب به بازازف - زندانی] لندوک گریان، بیا
بیرون از عوالم اشک و آه. یالا آقای خاموشان، بجنب سر
لنگ این حیونو بگیر... یالا!

موسیکا آره... عمو جان... بازازف عزیز... احتیاجی به حرف زدن
نداره، فقط دست و پاتو به کار بنداز... آ... از این طرف...
[خطاب به زندانی استانیسلاو با نام مستعار ژنرال] تو هم از این
طرف ژنرال کبیر... آها... من گردن و زیر بغلاشو می‌گیرم،
شمام دو طرفشو... همین جور... شاید خودشم یه تکونی
به تنش بده... بگیرین... آ... [در حال برداشتن تن موژیک از زمین
و گذاشتن آن روی تخت] آ... یه دو تا نفس بکش گاگانویچ
عزیز... یکی دو تا نفس بکش عمو جان، بذار یه کم سبک
بشی... آه... آه... آه... [او را روی تخت می‌نهند.] ببین

چه خونی، همه دک و دهنش خونی شده. ژنرال...
ژنرال... یک کمی آب بیار... یک کمی آب... بذار این
خونارو بشوریم.

سرنگهبان نیکیتا [صدای آواز زمزمه وار نیکیتا و جرینگ جرینگ سکه ها و جابه جا شدن
شماره ها، اعداد] نه... دوازده... نوزده... اوم... اوم...
باز هم نشد؛ لعنت بر این شمارش!
[صدا و زمزمه محو می شود.]

۲

[صدای چرخ های کالسکه، سم اسب ها و صدای
کالسکه چي که اسب هایش را متوقف می کند.]

کالسکه چي هوچ... اوچ... آ... آ... خوب، رسیدیم قربان.
مأمور یک بفرمایید پایین آقای ایوان دیمتریچ گروموف گرامی!
مأمور دو از این طرف جناب آقا، از این طرف... مواظب باش پات
تو گِلانره.

مأمور یک [به کالسکه چي] نمی تونستی اونور تر وایستی؟!
کالسکه چي همه جا گلی یه قربان، ملاحظه بفرمایید... همه جا!
مأمور یک خیلی خوب، خیلی خوب، دارم می بینم... [صدا بلند می کند]
آهای... نیکیتا... نیکیتا...!

سرنگهبان نیکیتا ها بله... شنیدم.

مأمور یک کجایی؟

سرنگهبان نیکیتا من همین جام، می خوام کجا باشم؟
مأمور یک تحویلش بگیر! تخت خالی که داری؟

سرنگهبان نیکیتا یکی!

مأمور یک خوبه. اینم که یک نفر بیشتر نیست! [به نیکیتا، از نزدیک]
این جارو امضاء کن!

سرنگهبان نیکیتا بله... [امضاء می‌کند.] دیگه کجارو امضاء کنم؟

مأمور یک همین یه امضاء کافیه، تحویلش بگیر! ایوان دیتمتریچ
گروموف... خدا حافظ!

سرنگهبان نیکیتا هوم... خدا حافظ!

[صدای حرکت کالسکه و اسب‌ها، کالسکه‌چی می
می‌زند.]

کالسکه‌چی بییچ عزیزم، هو... هی...

[در آستانه اتاق...]

سرنگهبان نیکیتا گفتمی اسمت چی بود؟

گروموف گروموف.

سرنگهبان نیکیتا کامل، اسم کامل.

گروموف شنیدم که آن مأمور اسم کامل من را به شما گفت.

سرنگهبان نیکیتا می‌خوام از زیون خودت بشنوم!

گروموف ایوان دیتمتریچ گروموف.

سرنگهبان نیکیتا خوب، ایوان دیتمتریچ گروموف، حالا لخت شو!

گروموف چی؟!

سرنگهبان نیکیتا گفتم لخت شو، باید لباس این جارو بپوشی! اول کلاه تو

وردار!... حالا پالتو... سر تا پا. بعدش این پیرهن و این

شلوار رو می‌پوشی و این گالش‌ها هم مال تو که پات

کنی... گفتمی چند سالتو؟

گروموف من چیزی نگفتم!
 سرنگهبان نیکیتا حالا من می‌خوام که بگی!

گروموف حتماً!
 سرنگهبان نیکیتا اگه من بخوام، حتماً!
 گروموف سی و سه سال.

سرنگهبان نیکیتا چشمت برق عجیبی دارند آقای گروموف، این جا... من
 تاریکشون می‌کنم. [قاطع] برو سر تخت!

[گروموف راه می‌افتد.]

سرنگهبان نیکیتا این جا... وسط، بین این دو نفر. مردمان بی‌آزاری هستند،
 و هر دو تا شون انگار لال‌اند. انگارم نداره، لال شدن
 دیگه. یکی این کودن کوه پیه و یکی هم این آقای سوز و
 آه که من به‌اش می‌گم بازارف خاموشان... چیزی
 می‌خواستی پرسى؟

گروموف نه!

سرنگهبان نیکیتا همین! فکر کردم می‌خوای چیزی پرسى تا بگویم توى
 دهنّت،... میدونی برای چی؟

گروموف نمی‌خوام بدونم.
 سرنگهبان نیکیتا اما من می‌خوام که تو بدونی!

گروموف چی رو؟!

سرنگهبان نیکیتا این که این جا چیزی نپرسى، چون ممکنه با هر سؤالى دو
 - سه تا دندون از دست بدی!... حالا اجازه میدم دراز

بکشی!

[موزیک را روی تخت خوابانده‌اند - نفس‌های خستگی.]

موسیکا خوابوندیمش جناب نیکیتا تزاروویچ!
 سرنگهبان نیکیتا [مشغول شمردن دوباره پول] بیست و شش، بیست و شش...
 [ناراحت شده.] میگی چکار کنم؟

موسیکا هیچی قربان... هیچی...
 زندانی افلیچ سوپ من... سوپ من... موسیکا.
 موسیکا هنوز مونده تا شام بدن... عزیز برادر... هنوز مونده... [به
 گرموف] خوش آمدید جناب گرموف... متأسفم که
 این جا به شما خوشامد میگم... اما، بالاخره... خوش
 آمدید.

استانیسلاو [از قدم زدن باز می ایستد.] می توانید به من تبریک بگویید آقا،
 از شما به خاطر لطفی که خواهید کرد، متشکرم.
 گرموف بله؟!

استانیسلاو [خف، وانگار در گوش گرموف] من دارنده مدال استانیلاو
 هستم، مدال درجه دو با ستاره! مدال استانیلاو ستاره دار
 را فقط به خارجی ها می دهند، اما به علت خاصی — به
 علتی کاملاً خاص و محرمانه در مورد من استثناً قائل
 شده اند! [شاد و خندان، با حالتی از تواضع ظاهری] باید اعتراف
 کنم که منتظر چنین تشویق و قدردانی بی نبودم.

گرموف من... من از موضوع سر در نمی آرم!
 استانیسلاو می توانی فکر کنی که در آینده نزدیک به دریافت چه
 مدالی مفتخر خواهم شد؟... مدال ستاره قطبی، مدال
 ستاره قطبی!... برای دریافت چنان مدالی هرچه انسان
 زحمت بکشد ارزش دارد، صلیب سفید یا نوار سیاه.
 مدال فوق العاده زیبایی است.

سرنگهبان نیکیتا چای!... لیوان ها را جمع کن بیار جلو، موسیکا.

[صدای برهم خورده شدن لیوان های حلی.]

زندانی افلیج	چای چه وقته این، موسیکا؟ من گرسنه ام!
موسیکا	چای صبحه که از قلم افتاده بود، حالا دارند میدنش!
زندانی افلیج	اصلاً حالا چه وقت روز یا شبه؟
موسیکا	[بی توجه به پرسش افلیج] آمدم... چای آوردم جناب نیکیتا.
زندانی افلیج	ها؟... کسی نمی تونه بگه چه وقته؟
استانیسلاو	زمان... زمان... زمان! [با خشم] باز هم تو داری من رو به یاد روز و شب می اندازی؟ به یاد زندگی در این جهنم؟!
زندانی افلیج	من قصد بدی ندارم، باور کن. فقط می خوام بدانم چه وقتی از روز یا شبه، همین، ژنرال عزیز.
استانیسلاو	منم همین رو نمی خوام بفهمم، همین رو!... پس جلو روی من حرفش رو زن!
زندانی افلیج	آخه پس... آخه ما همیشه خدا جلو روی همدیگه هستیم، همیشه خدا!
استانیسلاو	نیستیم، نباید باشیم. نباید جلو روی همدیگه باشیم. می فهمی؟
زندانی افلیج	بله... بله.
استانیسلاو	من، دارنده مدال ستاره استانیلاو، به تو زندانی فلج اخطار می کنم، اگر بار دیگر حرف وقت و زمان را میان بکشی، نه یک قاشق سوپ توی گلوت می ریزم، نه قاشقت رو گیر می دهم لای انگشتات، و نه... نه چی؟! و نه لگن برات میارم!

موسیکا چای... چای... جناب آقای گروموف، این لیوان هم مال شماست، ورش دارید،... ورش دارید.

گروموف ها؟!

موسیکا ورش دارید، بله... بله، تعجب نکنید. چند هفته دیگه با لیوانتان دوست خواهید شد! با لیوان، تختخواب، دمپایی‌ها، دیوارهای کهنه و کثیف [با صدای خف]، بوی گند تعفن و چهرهٔ جناب نیکیتا!

استانیسلاو بدش من، لیوان خودم، بدش!

موسیکا یواش... یواش تر... می‌ریزه... ریخت [صدای افتادن لیوان]

اوی... اوی... سوخت، پام سوخت... بی‌رحم!

سرنگهبان نیکیتا خفه! چه خبره اون جا؟!

موسیکا پام... پام سوخت جناب نیکیتا!

سرنگهبان نیکیتا پاشو خودتو جمع کن، دکتر آمد. دکتر!

۳

[منزل دکتر آندره‌یفی میچ راگین]

دکتر راگین سوسک‌ها، ساس‌ها و موش‌ها. بوی گند و عفونت! نفس آدم بند می‌آید. خدمهٔ بیمارستان، پرستارها و بچه‌هاشان با بیماران در یکجا می‌خوابند در راهروها و هشتی‌های بیمارستان! یک بیمارستان با دو عدد بیشتر و یک میزان‌الحراره! شرم‌آور است، توی وان حمام بیمارستان سیب‌زمینی انبار می‌کنند. نگهبان و رختشور و معین پزشک در چاپیدن مریض‌ها با هم رقابت می‌کنند! بیهوده نمی‌گویند که سلف من، الکل‌های بیمارستان را مخفیانه

می فروخته و برای خودش یک حرمسرای کامل ترتیب داده بوده. چه هرج و مرجی!... و مردم؟ مردم از همه چیز به خوبی اطلاع دارند، حتی درباره مسائل مبالغه و گزافه گویی می کنند اما در مقابل آن خود را خونسرد و بی اعتنا نشان می دهند.

رییس پست

آه... دکتر راگین عزیز، خونسرد باشید، خونسرد. مریض های بیمارستان شما غالباً موژیک های بی سروپا و خرده پاهای شهری هستند. طرز زندگی آنها در خانه هایشان به مراتب بدتر از بیمارستان است. بنابراین آنها نباید از وضع بیمارستان ناراضی باشند، و ناراضی هم نیستند. از سرشان هم زیاد است.

دکتر راگین

من از روز ورودم به این شهر و بازدید بیمارستان متوجه شدم که این بیمارستان جای درمان بیماران نیست، بلکه خود به خود موجب ترویج بیماری و فساد است و برای بهداشت مردم زیان بار است. هنوز هم عقیده ام عوض نشده آوریانویچ عزیز. هنوز هم معتقدم عاقلانه ترین کاری که می تواند انجام بگیرد، این است که بیماران را به حال خود واگذاریم و در بیمارستان را ببندیم، هرچند این هم کاری عبث و بیهوده است. در حقیقت راه علاج نیست. چون اگر در پیشگیری از فساد توفیق به دست نیاید، بدون شک این امراض به جاهای دیگر و به دیگران منتقل خواهند شد.

رییس پست

حقیقتاً شما چنین نظری دارید، دکتر؟

دکتر راگین

نه، می دانم که این هم راه علاج نیست. اما فکر می کنم اگر

صبر کنیم و امیدوار باشیم که بیماری‌ها خود به خود از میان بروند شاید مفیدتر به حالشان باشد تا این که ما به این ترتیب با آنها تا کنیم... از طرفی، فکر می‌کنم وقتی مردم این بیمارستان را تأسیس کرده‌اند، وجودش ضروری بوده... به زحمت توانسته‌ام مستخدم‌ها و پرستارها را قانع کنم که نباید در اتاق بیماران بخوابند، و ناچار شده‌ام وسایل جراحی و ابزارهای طبی را به اتاق خودم منتقل کنم و دربان و بازرس و رختشور را وادارم که وظیفه و کار خود را انجام بدهند، چون هرج و مرج حاکم بر بیمارستان باعث شده که آنها حتی دست به ابزار جراحی ببرند و احياناً کنار تخت عمل بایستند!... تازه، این مشکل اصلی را حل نمی‌کند. مگر من در چه حدودی دارای اختیارات هستم؟ از این گذشته، من افسر سواره نظام که نیستم آقا تا بتوانم امر و نهی کنم، من یک پزشک هستم. چقدر می‌توانم قدغن کنم، قدغن کنم! این کار قدغن، آن کار قدغن! چطور می‌توانم قدغن کنم که فلان آقا دزدی نکند؟ چطور می‌توانم قدغن کنم که رختشور ملافه‌ها را ندزدد؟ چطور می‌توانم قدغن کنم که معین پزشک رشوه و دربان حق و حساب نگیرد؟ و چطور می‌توانم توی کله نگهبان نیکیتا تزاروویچ فرو کنم که بیمار روانی را نباید آزار داد و کتک زد؟!... چطور است یک چمای بخوریم آوریانوویچ عزیز، ها؟

چای... بله، چای...

داریوشکا...

بله آقا... دارم روزنامه و مجلات پستی را برایتان می‌آورم.

رییس پست

دکتر راگین

داریوشکا

- مستخده
دکتر راگین
داريوشکا
دکتر راگین
داريوشکا
دکتر راگین
داريوشکا
دکتر راگین
داريوشکا
ریس پست
دکتر راگین
ریس پست
- [می آید.] بفرمایید، این هم دو بسته کتاب. باز هم کتاب!
- متشکرم داریوشکا... به مارشال آوریانوویچ می گفتم که
چطور است یک جای بنوشیم؟
- جای یا نوشیدنی دیگر؟
- [همچنان متواضعانه] این بسته به نظر شما و مارشال است،
من هر چه باشد می نوشم. بذار ببینم این بولتن پزشکی
تازه چه دارد؟
- پس هم جای، هم نوشیدنی؟
- بله... لطف کنید. [ادامه می دهد.] صورتحساب را می گذارد
جلوی دستم، می دانم که جعلی است، اما نمی توانم
امضاء نکنم. از خجالت سرخ می شوم، به جای دزد و
جاعل شرم می کنم، و پای ورقه امضاء می گذارم... این چه
جور روحیه و چه جور سرشتی است که من دارم
میخائیل آوریانوویچ عزیز؟
- بفرمایید، قندان هم این جاست.
- برای من هم عجیب است، اما چه می شود کرد؟!]
- بیماران از گرسنگی و خشونت پرستاران به من شکایت
می کنند، از شنیدن حرف هایشان تنم می لرزد و پریشان
می شوم، اما کاری نمی توانم انجام بدهم. فقط مثل
گناهکاران زیر لب می گویم: خوب، خوب... حتماً
سوء تفاهمی پیش آمده، درباره موضوع فکر می کنم... اما
هیچ فکری نمی کنم و طبعاً هیچ اقدامی هم نمی کنم!
- اما قبلاً شما با جدیت فوق العاده ای کار می کردید. از
صبح تا ظهر مریض می دیدید و بعد از آن می رفتید اتاق

عمل. حتی کارهای مامایی انجام می دادید. همه جا صحبت از پشتکار، تجربه و دقت شما بود. مخصوصاً تبحر شما در تشخیص بیماری های کودکان.

دکتر راگین

بله... اما مرور زمان، مرور زمان، به مرور زمان متوجه یکنواختی و بیهودگی کار شدم. کاری کسل کننده و ملالت بار. امروز سی نفر بیمار را می پذیرفتم و معاینه می کردم، فردا می دیدم عده آنها به سی و پنج نفر رسیده و پس فردا به چهل نفر! هر روز بیشتر و بیشتر از روز پیش. مرض رو به افزایش. هر چقدر جمعیت افزایش پیدا می کند، مریض هم افزایش می یابد. و یک پزشک مگر قادر است از صبح تا ظهر چهل تا مریض را ببیند، معاینه و درمان کند؟ آن هم جدی و درست؟ نه! پس چون نمی تواند کارش را درست انجام دهد، بر خلاف میل و اراده اش، و بر خلاف سوگندی که یاد کرده بیماران را فریب می دهد. یک لحظه دقت کنید مارشال آوریانوویچ، فقط یک لحظه! در سال ۱۲۰۰۰ بیمار، ۱۲۰۰۰ بار فریب مرا می خورند، چون آنها برای معالجه و مداوا به من مراجعه می کنند، اما من که قادر به معالجه و مداوای آنها نیستم، فریبشان می دهم! در بیمارستان هم نه جا هست و نه امکان مداوای بیمار وجود دارد، به خصوص مداوای طبق قوانین علم پزشکی امکان ندارد. مقررات طبی هم طبی نیست. صرف نظر از نظریه و فلسفه علم، در صورتی که بخواهیم کورکورانه هم از مقررات پیروی کنیم، باز هم پیش از هر چیز تهویه صحیح و نظافت و

پاکیزگی لازم است نه کثافت و آلودگی! به بیمار باید غذای پاک و مقوی داد، نه آبگوشت کلم ترش و گندیده. بیمارستان به پزشکیاران و پرستاران خوب و دلسوز احتیاج دارد، نه به دزدان و غارتگران.

داریوشکا [وارد می‌شود.] این هم روزنامه عصر دیروز که تازه رسید،... چایتان را هم که نخورده‌اید هنوز؟

دکتر راگین [انگار داریوشکا را ندیده.] جنازه‌های مرده‌ها که از جلو چشمم می‌گذرانند، صدای کفش‌های پرستارها و مستخدمین و لگن‌های مدفوع... بیماران زرد و لاغر با پیراهن‌های دراز راه راه، بچه‌هایی که گریه می‌کنند... و باد... باد تندی که توی دهلیزها می‌دود... مسلولین و تیداران... آه... می‌دانم این باد برای بیماران تیدار و مسلول چه شکنجه‌ای است، ولی نمی‌دانم چاره چیست، نمی‌دانم چاره چیست؟!... روغن کرچک، شربت اتر! شربت اتر، روغن کرچک!!

رییس پست چطور است یک نوشیدنی دیگر برای من بیاورید داریوشکا؟

داریوشکا شما هم که دارید مثل دکتر آندره‌یفی میچ راگین حرف می‌زنید!

رییس پست آخر شما به این لحن عادت کرده‌اید داریوشکا!... برایم یک نوشیدنی می‌آورید؟

داریوشکا بله... چرا، نه.

رییس پست متشکرم.

دکتر راگین خسته‌تان کردم میخائیل آوریانویچ؟!

ریس پست به هیچ وجه. برعکس به نظر رسیده بود که شما از آمد و رفت هر روزه من خسته شده‌اید.

دکتر راگین برعکس، من در این شهر غیر از شما دوستی ندارم.
ریس پست خوشحالم که هنوز بی‌زارتان نکرده‌ام دکتر آندره یقی میچ راگین عزیز!

دکتر راگین نه به هیچ وجه، من همیشه از دیدار شما خوشحال می‌شوم. شما تنها همزبان من هستید. چقدر مایه تأسف است میخائیل آوریانویچ عزیز... چقدر مایه تأسف و تأثر است که در شهر ما آدم همدل و همزبان کم یافت می‌شود. در حقیقت به هیچ وجه یافت نمی‌شود. این یک نقص بزرگ اجتماعی است که مردم میل ندارند درباره موضوعات عقلی و جالب گفتگو کنند. حتی روشنفکران ما هم از گفتگو در اطراف مطالب پیش پا افتاده و مبتذل پا را فراتر نمی‌گذارند. من به شما اطمینان می‌دهم که سطح تربیت و کمال فکری آنها چندان تفاوتی با طبقات پایین ندارد.

ریس پست با شما موافقم، کاملاً صحیح است.

دکتر راگین بی‌شک شما هم می‌دانید که در این جهان، به جز مراحل عالی نمودهای عقل بشری، هر چیز دیگری بی‌ارزش و بی‌اهمیت است. تنها عقل است که حدفاصل و سرحد بین انسانیت و حیوانیت شناخته شده و بشر را اشرف مخلوقات جلوه می‌دهد. و تنها عقل است که آدمی را به مرحله کمال می‌رساند و او را که چون موجودات دیگر جسماً می‌میرد، تا حدودی فناناپذیر و جاودان می‌نماید.

از این رو عقل یگانه سرچشمه لذات بشر به شمار می آید، و ما چون در محیط خودمان مردمان عاقل نمی بینیم و سخنان عاقلانه نمی شنویم از هر گونه لذت عالی بی بهره ایم، درست است که ما کتاب می خوانیم، ولی کتاب به کلی فرق دارد با گفتگو و معاشرت زنده با مردم. گرچه این مقایسه کاملاً درست و منطبق بر حقیقت نیست، ولی اجازه می خواهم بگویم که کتاب مثل نت موسیقی ست و گفتگو با مردم مثل خود موسیقی، مثل آواز است.

ریس پست

کاملاً صحیح است! [نظاره به همزبانی می کند.] آه... که از مردم امروزه هرگز نباید انتظار عقل و شعور داشت آندره فی میچ راگین عزیز!... عقل و شعور هم در قدیم وجود داشت که مردم با شادی و خوشی زندگی می کردند، آه... کجا رفتند روشنفکران عاقل روسیه؟! چه ارزش و اعتباری، چه شرافتی... و تا چه حد درستکار. آقا بدون قبض و سند و سفته پول قرض می دادند، مساعدت نکردن به هممنوع درمانده ننگ بزرگ شمرده می شد. آداب معاشرت بلد بودند، گفتار و کردار... چه دوستان یکدل و یکرنگی یافت می شدند، و چه زن هایی، چه زن هایی! همه اشراف مآب و مبادی آداب. قفقاز چه سرزمین عجیب و خیال انگیزی بود آقا، چه سرزمینی! من در سواره نظام بودم، افسر سوار، مسبوق که هستید. همسر یکی از افسرها زن بسیار عجیبی بود، لباس افسری می پوشید و شب، دل شب، یکه و تنها، بدون بلد

و راهنما می‌زد به کوه! باورتان می‌شود؟ چه کمالی! مردم می‌گفتند او با یکی از شاهزادگان روابطی دارد، اما شما باور نکنید...

[آه می‌کشد.] ای مادر مقدس آسمانی!

داریوشکا

چطور می‌خوردند و می‌نوشیدند، چطور؟... و لیبرال‌ها، لیبرال‌های مایوس و نومید چطور بودند! حالا... من رییس اداره پست هستم، شما دکتر چنین بیمارستانی، و آنها... آنها چه شدند؟

رییس پست

[در فکر خود، حرف آوریانویچ را می‌برد.] من اغلب در آرزوی معاشرت با مردم عاقل و گفتگو با آنها به سر می‌برم. پدرم تحت تأثیر افکار اجتماعی دهه ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ قرار گرفت و مجبورم کرد طیب بشوم. تصور می‌کنم اگر آن روز نظر او را قبول نکرده بودم امروز عضو یکی از مجامع کلیسا بودم. البته عقل هم ابدی نیست، بلکه فناپذیر است. ولی شما به خوبی می‌دانید که به چه سبب من نسبت به آن تمایل شدید احساس می‌کنم. چون در نظرم زندگی دام رنج آوری است. انسان متفکر وقتی به سن بلوغ رسید و رشد عقلی یافت، بی‌اراده خود را در دامی می‌بیند که راه خروج ندارد. در حقیقت انسان بر خلاف اراده خود، در نتیجه یک سلسله حوادث به وجود آمده است، چرا؟ معلوم نیست.

دکتر راگین

میل ندارید با هم کمی قدم بزنیم دکتر راگین عزیز، ها؟ چند قدمی در هوای آزاد، فکر آدم را باز می‌کند. چرا... چرا...

رییس پست

دکتر راگین

ریس پست داریوشکا، چطور کلاه و پالتو را برایشان بیاری!
 داریوشکا دارد شب می شود، حالا برای تفرج می روید؟
 دکتر راگین معذرت میخوام داریوشکا، معذرت میخوام... معلوم نیست.

داریوشکا چی معلوم نیست دکتر؟
 دکتر راگین هیچی... هیچی... متشکرم.
 داریوشکا [داریوشکا پالتو را به تن دکتر می پوشاند.] این هم کلاهتان.
 دکتر راگین متشکرم داریوشکا، متشکرم.
 داریوشکا ناهار که نخوردید، پس...

دکتر راگین با شام یکجا می خوریم... از تو معذرت میخوام
 داریوشکا... زود برمی گردم. هیچ معلوم نیست، هیچ!
 داریوشکا چی؟ چی گفتید؟

دکتر راگین زود برمی گردم، نگران من مباش.
 ریس پست خدا حافظ داریوشکا، خدا حافظ تا فردا بعد از ظهر...
 داریوشکا به امان خدا... به امان خدا...

[بیرون می روند.]

ریس پست [تفس عمیق] چه هوایی... چه هوایی دکتر... و چه آسمانی
 آدم را به یاد آسمان قفقاز می اندازد!
 دکتر راگین و چرا؟ معلوم نیست. هیچ معلوم نیست! انسان بر خلاف
 اراده خود، در نتیجه یک سلسله حوادث به وجود آمده و
 حالا می خواهد مفهوم و هدف خلقت خود را بداند، اولاً
 کسی به او جواب نمی دهد. یا در پاسخ سؤالاتش
 جواب های مهمل و بی معنی می شنود. هر دری را

می‌گوید، اما هیچ دری به رویش باز نمی‌شود. [صدای قدم‌ها در گُل و لای کوچه] بالاخره... بالاخره مرگ، مرگ به سراغش می‌آید و مرگ هم بر خلاف میل و اراده او به سراغش می‌آید.

[صدای عبور یک کالسکه. عو و چند سگ. و صدای کالسکه‌چی]

دکتر راگین [ادامه] بنابراین انسان به یک راه‌حل اجتماعی فکر می‌کند، یک راه‌حل اجتماعی برای معضل فکری خودش. یعنی می‌خواهد با دیگران به تجزیه و تحلیل مسائل فکری بپردازد، با آنها پیش برود و اوقات گفتگو و تبادل افکار وجود داشته باشد، انسان دیگر متوجه دام زندگی نخواهد شد. درست مثل زندانی‌ها، وقتی که با هم زنجیرهایشان دسته‌جمعی راه می‌افتند، خیال می‌کنند آزادتر و آسوده‌ترند. با چنین مفهوم و ادراکی است که عقل و خرد می‌تواند لذت بی‌نظیری داشته باشد.

ریس پست [که انگار نمی‌شنیده، ناگهان متوجه قطع صحبت دکتر می‌شود.] کاملاً صحیح است! اما دکتر، مگر شما به حیات ابدی و بقاء روح ایمان ندارید؟

دکتر راگین آه... غالب اوقات فکر می‌کنم چرا بشر جاودان نیست، چرا بشر فناپذیر است؟ اگر این مغز و حفره‌های پیچ در پیچ آن، این حس باصره، این قوه نطق و بیان، این عواطف و احساسات و نبوغ و استعداد بشر محکوم به زوال و نابودی باشد و سرانجام با پیکر او در خاک سیاه مدفون شود... اگر... اگر... بشر محکوم به این باشد که

چون ماده‌ای سرد و بی‌جان میلیون‌ها سال در دل سرد زمین، بی‌منظور و هدف، به گرد افلاک بچرخد... به چه درد می‌خورد؟... اگر منظور این باشد که بشر سرانجام سرد و بی‌جان و بی‌غایت در دل خاک گم شود، دیگر چه ضرورتی داشت که او را با افکار و ادراکات عالی از عدم به وجود آورند؟ برای چه؟ برای این که سرانجام او مفتضحانه و با استهزاء به زوال و نیستی کشانیده شود؟!

رییس پست بله واقعاً، بله... آدم گیج می‌ماند! اما نظری درباره تحول اشیاء، در واقع نظریه بقاء هست که...

دکتر راگین این دیگر دلخوشکنک است. دلخوشکنکی ناشی از جبن و بزدلی بشری که می‌خواهد خود را با افکار مضحک تسلی و دلداری بدهد. فعل و انفعالی که با بی‌شعوری مطلق در طبیعت به عمل می‌آید، چه ارزشی دارد؟ حتی از حماقت‌های پست بشری هم بی‌ارزش‌تر است. چون حماقت‌های بشری، در هر حال، از شعور و اراده برخوردار است، در حالی که در سلسله حوادث فعل و انفعالات طبیعی، نه شعور حس می‌شود و نه اراده. و فقط آدم ترسو و جبونی که ترس و وحشت در برابر مرگ بر لیاقت و شایستگی او غلبه دارد، می‌تواند خود را با این اندیشه تسلی — و در حقیقت فریب — دهد که جسم او تا ابد در سنگ و گیاه و وزغ خواهد زیست! [...] تصور بقاء و ابدیت انسان در تحول اشیاء به همان درجه شگفت‌انگیز و تعجب‌آور است که شخص پس از خُرد شدن و از ارزش افتادن ویلن پاگانی نی‌آینده درخشانی برای جلد آن پیش‌بینی کند.

ریس پست اما دکتر آندره یفی میچ را گین عزیز، همیشه بهانه‌هایی برای زندگی هست. دست‌کم برای شما که مردی فاضل و دانشمندید. این روزها در پایتخت همه‌اش حرف از پیشرفت علم است. صحبت از انقلاب بزرگی است که به خصوص در علم پزشکی روی داده.

دکتر راگین بله، مرا به هیجان می‌آورد و قلبم را از شادی لبریز می‌کند. در حقیقت هم رونق و پیشرفت غیر منتظره‌ای است. امروز به کمک داروهای ضد عفونی دست به جراحی‌های شگفت‌انگیزی می‌زنند. امروز دیگر پزشک‌های معمولی هم می‌توانند شکستگی کاسه زانو را به خوبی معالجه کنند، از صد بیمار مبتلا به زخم معده فقط یک نفر ممکن است تلف بشود، و بیماری سنگ کلیه به قدری ساده معالجه می‌شود و کاری پیش پا افتاده است که درباره آن حتی مجله‌های پزشکی چیزی نمی‌نویسند. راستی هم که نظریات جدید راجع به توارث، هپنوتیزم و کشفیات پاستور و کخ با آن چه در کشور ما به عنوان طب رایج است، چه اختلاف فاحشی دارد!

ریس پست و امراض روحی، بیماری‌های روانی، دکتر؟ حرف‌هایی درباره‌اش شنیده می‌شود، حرف‌های عجیب و غریب!

دکتر راگین نسبت به سابق، بله. انواع طبقه‌بندی شده آن و راه‌های درمان نسبت به سابق نمودار بالایی دارد. امروز دیگر آب سرد روی سر دیوانگان نمی‌ریزند و پیراهن‌های گرم به آنها نمی‌پوشانند. بلکه از آنها مثل مردم عاقل نگاه‌داری می‌کنند. به طوری که روزنامه‌ها می‌نویسند حتی برایشان

تأثیر نمایش می‌دهند و مجالس مهمانی برپا می‌کنند. اما در کشور ماست که جای پلید و نفرت‌آوری مثل خانه آخر وجود دارد.

ریس پست

واقعیاً که! آن هم در کجای مملکت؟ جایی که تا نزدیک‌ترین ایستگاه راه آهن دویست کیلومتر فاصله دارد. [صدایش را پایین می‌آورد.] پیش خودمان بماند، آن هم با وجود چنین استاندار خرفت و کودنی که فکر می‌کند پزشک ما هم طبق نظر او باید مریض را معالجه کند و اگر لازم شد سرب مذاب توی حلق مردم بریزند! فکرش را بکنید، اگر این بیمارستان که به زندان شبیه است با آن اتاق‌اش در محل دیگری بود، مردم تحملش می‌کردند؟ نه. می‌ریختند و با خاک یکسانش می‌کردند. [مکت] روزنامه‌ها هم ساکت نمی‌مانندند آقا!

دکتر راگین

اما چاره چیست؟ بالاخره عاقبت چه خواهد شد؟ باید فکر کنم، باید به خود بقبولانم که تمام این پستی‌ها و پلیدی‌ها که از آدم سر می‌زند، وجودش ضروری است؟ باید فکر کنم پستی و پلیدی بشری مثل کودی است که به زمین زراعتی داده می‌شود، کودی که به مرور زمان به ارزش، به یک چیز قیمتی و پر بها تبدیل می‌شود؟ به همین جهت است که در روی زمین چیز خوبی یافت نمی‌شود که سرچشمه‌اش بدی و پلیدی نباشد؟ باید، باید این جور فکر کنم... [تقریباً پراکنده‌گویی می‌کند.] داروی ضد عفونی و کخ و پاستور هم اساس کار را تغییر نداده و از بیماری و مرگ نکاسته‌اند. برای بیماران روانی نمایش

ترتیب می دهند و مجالس مهمانی برپا می کنند اما... هرگز آنها را به میل و اراده خود وانمی گذارند! چه حاصل؟... خدمت من در این بیمارستان کار زیان آوری است میخاییل آوریانوویچ، زیان آور نیست؟

ریس پست چه حرف ها می زنید دکتر، شما هم اگر در این شهر نباشید و این بیمارستان را اداره نکنید مردم از ناامیدی دیوانه می شوند.

دکتر راگین نه... نه... وقتی مرگ پایان طبیعی و عادی هر چیز است، آیا لازم است بیمارستانی در کار باشد تا امثال من با کوشش بیهوده خود بخوانند جلو مرگ و میر را بگیرند؟ گیرم یک پوست فروش یا یک مستخدم اداره پست پنج یا ده سال هم بیشتر عمر کند، چه بهره ای از عمر او حاصل می شود؟ اگر هدف علم طب را چنین تصور کنیم که می خواهد درد و رنج را تخفیف بدهد، در این صورت سؤال پیش می آید که چرا، اصولاً چرا باید رنج و درد را تخفیف داد؟ می گویند رنج و درد به انسان تعالی می بخشد و اگر انسان بتواند درد و رنج خود را با دارو درمان کند دیگر از مذهب و فلسفه روگردان خواهد شد، و این ها چیزهایی هستند که بشر شوربختی و هم خوشبختی خود را در سایه آنها توجیه می کند.

ریس پست بله، بله، نکاتی است... نکاتی هستند! دکتر راگین پوشکین پیش از مرگ بسیار زجر کشید، یا آن نابغه بی نوا که چند سال فلج بود، پس چرا مثلاً تو... آوریانوویچ، یا کسی مثل ماتریونا ساویشنا که زندگانیتان بدون رنج و درد، مثل حیات آمیب ها بی ثمر و بیهوده است، نباید رنج بکشید؟

ریس پست بله؟! منظور شما خود من هستم، دکتر آندره یفی میچ راگین؟!

دکتر راگین تو... یا خود من! من زیانکار، من که از مردمی دستمزد دریافت می‌کنم که فریشتان می‌دهم، من مردم مفید شریفی نیستم می‌خاییل آوریانوویچ... تو هم نیستی! همه کارمندان و کارکنان این شهر بابت ضرر و زبانی که به مردم می‌رسانند حقوق و شهریه دریافت می‌کنند، ولی از هیچ فردی به تنهایی کاری ساخته نیست. جزیی از خرابی و فساد ضروری اجتماعی به سبب وجود من پیدا می‌شود، فقط جزیی! پس گناه فساد و خرابی عمومی به گردن من نیست، بلکه عهد و زمانه... دوره، دوره زندگی ما... آه... اگر دویست سال دیرتر دنیا می‌آمد، حتماً آدم دیگری می‌شدم. حتماً...

ریس پست شما حائنان خوب است دکتر راگین؟

دکتر راگین بله... مطمئنم که خوبم... می‌خواهم بروم بیمارستان. می‌خواهم سری به خانه آخر بزنم. آن جا... آن جا... [عوض سگ‌ها... صدای عبور کالسکه. موسیقا]

ریس پست پس به من اجازه بدهید بروم... من می‌روم... خدا حافظ...

موسیقا یک کوپیک به من کمک کنید، یک کوپیک به من بی‌آزار کمک کنید... یک کوپیک... آقایان... آقایان... برایتان دعا می‌کنم... به من... یک کوپیک...

[صدای موسیقا محو می‌شود. صدای قدم‌های دکتر...
موزیک.]

قسمت سوم

۱

سرنگهبان نیکیتا [خطاب به بیماران]... به جای خود... آماده! منظم... اون
دستمال وامونده رو از روی سرت بردار موسیکا!

موسیکا سرما، سرما رو چکار کنم جناب نیکیتا؟!
سرنگهبان نیکیتا گفتم اون دستمال رو وردار نکبت مودی! یا از سرمازدگی
پاهات ناله می کنی، یا از سرمازدگی گوشهات! شرقی
سیاسوخته!

موسیکا هر دو تاش... هم پا و هم سرم، جناب...
سرنگهبان نیکیتا خفه...! جناب دکتر آندره یفی میچ راگین تشریف
می آورند! هر کسی سر جای خود!

موسیکا [با خودش] آه... دکتر مهربان!
سرنگهبان نیکیتا عرض سلام، جناب آقای دکتر!
دکتر راگین سلام نیکیتا، عصر بخیر!
سرنگهبان نیکیتا شب به خیر جناب دکتر.

دکتر راگین شب؟... به این زودی شب شد؟
سرنگهبان نیکیتا بله قربان، شب است. یعنی تقریباً شب!
دکتر راگین آه... بله، شب به خیر نیکیتا!

موسیکا اجازه دارم سلام عرض کنم جناب آقای دکتر

آندره یفی میچ راگین مهربان؟

دکتر راگین سلام موسیکا، سلام.

موسیکا اجازه دارم خواهش کنم، خواهش کنم که...

دکتر راگین ما که امروز یکدیگر را دیده ایم موسیکا...

موسیکا بله... بله... اما من [می لرزد. صدای دندان ها] سرما... سرما...

دکتر راگین بله... هوا دارد سردتر می شود. [با خودش] بیچاره... چقدر

بیچاره. با این گالش های تکه پاره... چه رقت انگیز.

رقت انگیز و نفرت انگیز! [به نیکیتا] چطور است به این

بدبخت یک جفت پاپوش بدهید نیکیتا؟!... آخر او سرما

می خورد!

سرنگهبان نیکیتا بله حضرت اشرف، اطاعت می شود. الساعه به بازرس

اطلاع می دهم.

دکتر راگین بفرمایید! بفرمایید و به نام من از او خواهش کنید،

مخصوصاً بگویید من خواهش کرده ام به این مرد بیچاره

کفش بدهید! ممکن است؟!

سرنگهبان نیکیتا البته، البته حضرت اشرف! من الساعه به بازرس اطلاع

می دهم!

دکتر راگین نمی خواهم فقط اطلاع بدهید، می خواهم کفش بدهید!

سرنگهبان نیکیتا بله... بله... همین الساعه، همین الساعه به بازرس اطلاع

می دهم.

دکتر راگین [بلند و خشمگین] بسیار خوب!... اقلأً دور شوید!

گروموف [خشمگین تر از دکتر، روی صدای او] بالاخره آمدید! بالاخره

تشریف آوردید؟! [به بیماران] آقایان، آقایان دوزخیان فلیج

شده از سرما و اهانت، تبریک می‌گویم، بالاخره دکتر آندره‌یقی میچ راگین تشریف آوردند. بالاخره ما را شایسته و لایق ملاقات خود دانستند. [خطاب به دکتر] مار لعنتی!

[پا بر زمین می‌کوبد، به دیگران] این مار لعنتی را باید آویزان کرد، نه! باید او را نوی آبریزگاه انداخت تا در عفونت جان بکند و بگندد!

[آرام] برای چه گروموف؟

دکتر راگین

[لرزان از خشم] برای چه؟! [نف می‌کند.] برای چه؟ دزد! جلاد! شارلاتان نابکار، می‌پرسی برای چه؟!

گروموف

چطور است آرام باشید؟ آرام! به شما اطمینان می‌دهم که من هرگز... از طرفی، شما هم خیلی زیاده‌روی می‌کنید، به‌نظر می‌رسد از من خیلی بدتان می‌آید. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم اگر ممکن است قدری خودتان را آرام کنید. بله... آرام. و خونسرد باشید، خونسرد. و حالا به من بگویید که چرا این قدر عصبانی هستید؟ چرا؟

دکتر راگین

[خوددار، اما با لرزش در صدا] شما چرا من را این‌جا نگه داشته‌اید؟!

گروموف

برای این‌که شما بیمار هستید!

دکتر راگین

بله، بیمار!... اما فقط من بیمار هستم؟ در این شهر فقط من بیمار هستم؟!... ده‌ها و بلکه صدها دیوانه راست راست توی این شهر برای خودشان می‌گردند، اما شما آنها را تشخیص نمی‌دهید، نمی‌توانید تشخیص بدهید. فقط به

گروموف

علت جهل و نادانی تان قادر به تشخیص آنها از مردم سالم نیستید!... اما از میان آن همه دیوانه فقط ما بی کسان، من و این بدبخت‌ها مجبوریم در زندان شما باشیم؛ چرا؟ هیچ خودتان را با ما مقایسه کرده‌اید؟ شما، معاون شما و بازرس شما! شماها و باقی اراذل که در این بیمارستان کار می‌کنید، به مراتب از ماها پست‌ترید، به مراتب! شما هیچ فضیلتی ندارید. پس چرا باید ما در این دخمه دوزخی زندانی باشیم و شما آزاد بگردید؟ این چه منطقی است؟

دکتر راگین هه! اخلاق؟ فضیلت؟ منطق؟ اصولاً چنین ارزش‌هایی وجود ندارند، شما بیهوده وقت خود را صرف این اوهام می‌کنید.

گروموف اوهام؟!
دکتر راگین بله، اوهام. چون همه چیز بسته به تصادف و اتفاق است.
گروموف تصادف؟!

دکتر راگین بله، کسی که تصادفاً توی زندان افتاد، باید زندانی بکشد، و کسی که به زندان نیفتاده باشد می‌تواند آزاد راه برود و بگردد؛ تمام شد و رفت!
گروموف همین؟!

دکتر راگین بله، همین. دکتر بودن من و بیمار بودن شما هم دلیل منطقی و اخلاقی ندارد. تصادف است، تصادف محض، نهایتاً مولود تصادفات و حوادث اجتماعی.

گروموف [فروکش می‌کند.] لاطائلات، لاطائلات... من از این لاطائلات سر در نمی‌آورم، علاقه‌ای هم ندارم که از شان سر در بیاورم.

موسیکا

[در حال چیدن قطعات نان روی میز و زمزمه شعری] شش تکه نان،
شش تکه. بیا، این هم سهم تو اقلیج همیشه گرسنه... و
این هم تو باز اُرف همیشه غمگین... و این... و این... ای
موزیک پر خور؛ ای پر خورترین موزیک سراسر روسیه!
و هر کدام یک هسته هلو، یک هسته هلو. حالا خدا مهری
به دل آشپز بپردازد. مهری... به دل... آشپز... جناب آشپز،
حضرت آقای آشپز...

[موزیک ملایمی قاطی خودگویی موسیکا می شود، و
موسیکا شعر ناقصی را زمزمه می کند.]

موسیکا

مرا منگرید

مرا منگرید

مرا منگرید

که من سیاه فامم

یه مغازه وا می کنم. دوباره یه کلاه دوزی. شایدم عتیقه...
عتیقه.

[موزیک فروکش کرده است. دکتر به گروموف نزدیک
می شود.]

دکتر راگین

[به گروموف] اجازه می دهید لب تخت شما بپوشیم آقای
ایوان دیمتریچ گروموف؟!

گروموف

[فریاد می زند.] من رو آزاد کنید!

دکتر راگین

[همچنان ملایم] نمی توانم.

گروموف

برای چه؟ چرا نمی توانید؟!

دکتر راگین

چون این کار از قدرت من خارج است. اجازه می دهید؟

گروموف بنشین!

دکتر راگین خودتان فکر کنید که آزاد شدن چه نفعی به حالتان دارد؟
خودتان فکر و قضاوت کنید. از این جا که بیرون بروید
فوراً پاسبان شما را می‌گیرد و دوباره به این جا
برمی‌گرداند.

گروموف [با حسرت و دروغ در کلامش] بله... بله... درسته... درست...
چه وحشتناک. [با احساس قربت به دکتر] پس من چه باید
بکنم‌ها؟!

دکتر راگین دلم می‌خواهد به‌تان کمک کنم، از صمیم قلب دلم
می‌خواهد بتوانم کاری برایتان بکنم... حتی برای دیگران
هم... اما نمی‌توانم. انسانی... انسانی کاملاً هوشمند و
زیرک مثل شما...

گروموف به من بگویید دکتر، به من بگویید چه بکنم؟ چکار
می‌توانم بکنم؟

دکتر راگین چه بکنید؟ هوم... با وضعی که شما دچارش هستید
بهترین راه چاره فرار از این جاست. اما متأسفانه این کار
هم سودی ندارد. چون دوباره شما را دستگیر خواهند
کرد.

گروموف چرا باید دستگیر کنند، چرا باید دوباره دستگیر کنند؟
دکتر راگین وقتی جامعه خودش را از بیماران و به‌طور کلی از مردمی
که ناراحت به‌نظر می‌رسند، جدا می‌کند، دیگر نمی‌شود
کاری کرد. چون این‌طور تصمیم گرفته و دیگر نمی‌توان
او را شکست داد. بنابراین شما فقط یک راه در پیش
دارید، یک راه چاره!

- گروموف جامعه؟ کی جامعه چنین تصمیمی گرفته؟
 دکتر راگین معلوم نیست؛ اما... جامعه شما را از خودش جدا کرده و شما همیشه این جابجایی!
- گروموف من را شما آوردید این جا، شما...
 دکتر راگین آرام باشید آقای گروموف... من در فکر راه و چاره‌ای منطقی برای شما هستم.
- گروموف چطور باور کنم؟ چه راه و چاره‌ای؟
 دکتر راگین شما فقط یک راه در پیش دارید!
 گروموف اون چیه، چی؟!
 دکتر راگین این که به خودتان تلقین کنید که بودنتان در این جا لازم و واجب است.
- گروموف چی؟
 دکتر راگین و تلقین خودتان را باور کنید، باور کنید که همین جور که هست درست است و به این ترتیب خودتان را تسلی بدهید و آرام کنید!
- گروموف چکار کنم؟!
 دکتر راگین تلقین، به خودتان تلقین کنید که بودنتان در این جا لازم و ضروری است.
- گروموف این حرف را از ته دل می‌زنید؟!
 دکتر راگین بدون شک، و صمیمانه به شما توصیه می‌کنم.
- گروموف [فریاد] نه! بودن من در این دوزخ برای هیچ کس لازم و واجب نیست! چه برسد برای خودم!
 دکتر راگین گمان می‌کنید! وقتی که زندان و بیمارستان ساخته می‌شود، پس باید اشخاصی هم در آن جا نگه داشته

شوند. اگر شما این جا نباشید من باید باشم. و اگر من نباشم، دیگری خواهد بود.

گروموف چه می‌گویید دکتر؟ این وحشتناک است. معنایش این است که وقتی خنجرری ساخته شد باید قلبی هم بدرد، و چون گلوله‌ای ساخته شد باید پیشانی‌یی هم پریشان شود؟!

دکتر راگین بله، درست مقصودم همین است.
گروموف وحشتناک است، وحشتناک! این نحوه استدلال وحشتناک است!

دکتر راگین بله، باید قدری صبر و حوصله داشت. در آینده که زندان‌ها و تیمارستان‌ها از بین برود، دیگر عملاً زندان و تیمارستانی وجود نخواهد داشت. در آن وقت دیگر نه پشت پنجره‌ها میله‌های آهن کار می‌گذارند و نه به شما پیراهن دراز می‌پوشانند. و بدیهی است که چنان روزگاری دیر یا زود خواهد رسید.

گروموف [با تمسخر] شوخی می‌کنید!

دکتر راگین نه، باور کنید جدی حرف می‌زنم!

گروموف شوخی می‌کنید!

دکتر راگین نه، اصلاً شوخی نمی‌کنم.

گروموف می‌خواهید بگویید که شما به آینده فکر می‌کنید؟

دکتر راگین بله، واقعاً فکر می‌کنم.

گروموف و به آن اعتقاد دارید؟!

دکتر راگین خوب بله، چطور مگر؟

گروموف [لحش به خشونت و تحکم تغیر می‌کند.] نه! دروغ می‌بافید.

دروغ! فقط برای این که وظیفه زشت امروز خود را توجیه کنید. نه! آقایانی مثل شما و معاونتان نیکیتا را با آینده کاری نیست! اما آقای محترم، مطمئن باشید که من به آینده ایمان دارم، و یقین دارم که زمان بهتری خواهد رسید. شما می توانید به حرف های من بخندید و آنها را پوچ بشمارید، اما بدانید که روزگار تازه ای در حال دمیدن است، و بدانید که بالاخره حق و عدالت پیروز خواهد شد و مردم این پیروزی را جشن خواهند گرفت...

دکتر راگین

من این امیدواری و ایمان شما را ستایش می کنم...

گروموف

[انگار تأیید دکتر را نشینده.] درست است که من پیش از رسیدن آن روز خواهم مرد، درست است که من آن روزگار را نخواهم دید، اما فرزندان ما، نواده های ما در آن زندگی پرشکوه و سعادت مند شرکت خواهند داشت. من... من همین جا، همین حالا، از صمیم قلب به آنها شادباش می فرستم و از زندگی پر سعادت آنها شاد و سرشارم. به پیش فرزندان من! خدا یار و یاور شما باد!

سرنگهبان نیکیتا [که از فاصله ای کوتاه ناظر صحنه و شنونده بوده است، با خودش

می غرد.] من برق اون چشمارو می گیرم، من چراغ اون چشمارو خاموش می کنم، خاموششان می کنم.

گروموف

[با احساس عمیق و آرام ادامه می دهد.] من از پشت این میله های آهنین شمارو دعا می کنم فرزندانم، پاینده باد حق و عدالت، زنده و برقرار باد آزادی. [انگار دارد آرام، از شوق می گیرد.] پروردگارا... چه شادمان و چه سرشارم، چه

سرشارم. [حق از شوق می‌گرید.]

[یک لحظه سکوت، موزیک، فراز و فرود]

دکتر راگین
گروموف
اما من هیچ گونه دلیلی برای این همه شادی نمی‌بینم.
[برانگیخته] برای این که شما حسودید، حسود نسبت به
انسانیت خودتان. شما به ارج و اعتبار انسان حسادت
می‌کنید!

دکتر راگین
گروموف
نه، شاید این طور نباشم. شاید.
پس چی؟

دکتر راگین
نظرم این است که تغییری در اصول و ماهیت اشیاء
صورت نخواهد گرفت. درست است که زندان‌ها و
تیمارستان‌ها از بین خواهند رفت و به گفته شما، حق و
عدالت پیروز خواهد شد، ولی به نظر من در ماهیت
تغییری صورت نخواهد گرفت و قوانین طبیعت به حال
همیشگی خود باقی می‌مانند.

گروموف
نه، نه... نمی‌خواهم این طور باشد!

دکتر راگین
چرا... چرا... مردم، در آینده هم مثل امروز باز بیمار و پیر
می‌شوند و سرانجام می‌میرند. عاقبت هر زندگی مرگ
است. مشعل‌هایی که زندگانی را روشن می‌کنند، هرچه
فروزان‌تر و با شکوه‌تر باشند باز هم در پایان کار جای
انسان در تابوت است تا به گودال گور فرستاده شود.
عاقبت کار همین است.

گروموف
پس حیات جاویدان وجود ندارد؟! یعنی هیچ چیز
نیست؟

دکتر راگین

آه بس است گروموف.

گروموف

شما به آن اعتقاد ندارید؟ اعتقاد ندارید؟... بسیار خوب، اما من اعتقاد دارم. [موکّد] من اعتقاد دارم. داستایوسکی یا ولتر... نمی دانم کدامشان هست که می گوید اگر خدایی وجود نداشت، باز هم اندیشهٔ بشر خدایی می ساخت... و من شخصاً معتقدم که اگر زندگی جاودان فعلاً هم برای بشر وجود نداشته باشد، دیر یا زود عقل فعّال بشر آن را کشف خواهد کرد.

دکتر راگین

عالی است، این اعتقادی درخشان است. با چنین ایمانی، حتی اگر کسی را مثل کاشی هم به دیوار بچسبانند، باز می تواند بی نگرانی زندگی کند. شما کجا تحصیل کرده اید؟

گروموف

در پترزبورگ... اما نتوانستم دانشکده را تمام کنم.

دکتر راگین

حدس می زدم. بله، شما اگر انسان عاقل و فکوری هستید، در هر وضعیتی می توانید آرامش خاطر داشته باشید. اندیشهٔ آزاد و عمیق. [انگار معنی را به خود القاء می کند.] اندیشه ای که هدف آن درک مسائل حیات باشد، اندیشه ای با قدرت تحقیر و تنفر کامل از شتابزدگی و هرج و مرج ابلهانهٔ جهان، موهبتی است. موهبتی که بالاتر از آن در وهم بشر هم نمی گنجد. و شما اگر در پشت سه پنجرهٔ آهنی هم زندگی کنید باز می توانید... باز می توانید از این موهبت برخوردار باشید [مکث] دیوژن در خمره زندگی می کرد، اما از همهٔ سلاطین روی زمین خوشبخت تر بود!

گروموف خیر آقا!... دیوژن شما یک احمق بود!

دکتر راگین ها؟

گروموف

[برخاسته و برافروخته.] این چه لاطلاعاتی است که درباره دیوژن و درک مسائل حیات به من تحویل می‌دهید؟ من زندگی را دوست دارم، بسیار هم آن را دوست دارم. من چرا باید در چنین دوزخ سردی تباه بشوم؟ مگر من چه خطایی مرتکب شده‌ام؟ من چه آزاری به دیگران رسانیده‌ام؟ من آیا مجنونم؟ چه جنونی؟ جنون من این است که احساس می‌کنم، که خیال می‌کنم همیشه مرا تعقیب می‌کنند و از این بابت دایم در ترس و وحشت به سر می‌برم، و دایم در رنج و شکنجه هستم. اما... [فروکش می‌کند.] اما دقایقی پیش می‌آید که عشق زندگی بر من چیره می‌شود [حس عمیق] و در این لحظات می‌ترسم، می‌ترسم که مبادا دیوانه شوم. [بغض کرده...] من هم زندگی را خیلی دوست دارم.

موسیکا [از همان گوشه که ایستاده] من هم... من هم...

[گروموف قدم می‌زند، قدم می‌زند. موزیک بالا می‌گیرد.]

زندانی فلج موسیکا... موسیکا... پس چی شد؟ این شوربا، این

شوربای کلم چه شد؟

موسیکا هنوز فراهم نشده برادر جان، هنوز رحمی به دل جناب

آشپز نیفتاده... باز هم صبر کن... باز هم... میز را چیده‌ام...

نان و هسته‌های هلو... باز هم صبر کن برادر جان...

[در فرود موزیک زمزمه می‌کند.]

منگرید، منگرید... مرا منگرید ای...
از آن که من سیاه فامم،
سیاه فام،
مرا منگرید...

گروموف

[روی زمزمه موسیکا، خطاب به دکتر] در آن لحظاتی که در عالم خیال و آرزوهایم سیر می‌کنم، اشباحی به دیدنم می‌آیند. کسانی، مردمی به من نزدیک می‌شوند. صداهایی می‌شنوم، نوای روح‌نوازی در گوشم طنین می‌اندازد و به‌نظرم می‌رسد که در جنگل‌هایی زیبا و بر کرانه‌های دریا گردش می‌کنم... و در این حال با اشتیاق فراوان آرزومند کار و زحمت می‌شوم. آرزوی کار و زحمت... [ناگهان] شما چه خبر تازه‌ای دارید؟ [سکوت!]

گروموف

در پاییز، گردش با کالسکه در خارج شهر خوب است. انسان بعد از گردش به اتاق گرم و راحت برمی‌گردد و... اگر احساس سرما خوردگی کرد، خودش را به یک طبیب حاذق نشان می‌دهد... آه... مدت‌هاست که من مثل یک انسان زندگی نکرده‌ام، این‌جا... این‌جا چقدر نفرت‌آور است، نفرت‌آور! گفتید زمین‌ها یخ زده... ها؟

دکتر راگین

بله سرد است.

گروموف

قابل تحمل نیست، به هیچ وجه قابل تحمل نیست. چقدر انسان خوار می‌شود، پژمرده، خوار و ذلیل. آه... امیال و خواهش‌های انسانی‌ام، همه را از یاد می‌برم. فقط یک اتاق گرم... یک اتاق گرم...

دکتر راگین

فکر می‌کنی در اتاق گرم می‌شود آرامش خود را به دست آورد؟

گروموف به اتاق گرم، فقط برای گرمای آن فکر می‌کنم.

دکتر راگین اما من فقط به گرمای اتاق گرم فکر نمی‌کنم، فکر می‌کنم که آرامش و خشنودی بشر بیرون از روح او نیست، بلکه در درون خود اوست. در این معنا میان این جا و یک اتاق گرم به هیچ وجه تفاوتی نیست.

گروموف یعنی چطور؟

دکتر راگین یعنی که آدم معمولی نیکی و بدی زندگی را در کالسکه و اتاق گرم و راحت، یا در نبود آنها، می‌بیند، در حالی که انسان متفکر نیکی و بدی را در خودش جستجو می‌کند و از خودش می‌بیند.

گروموف هاه‌ها... [می‌خندد.]

دکتر راگین می‌خندید!

گروموف خنده‌دار است! خوب است بروید و این نظریه فلسفی را دوباره در یونان رواج بدهید. جایی که هوایش گرم است و در همه نقاطش عطر نارنج احساس می‌شود. این فلسفه شما با آب و هوای این جا سازگاری ندارد. نمی‌دانم... به یاد ندارم با چه کسی راجع به دیوژن حرف زده بودم... با شما بود؟

دکتر راگین بله... با هم صحبت کرده بودیم.

گروموف درست است. دیوژن به اتاق راحت و جای گرم احتیاج نداشت، چون وضع کشورش طوری بود که بی سقف و پناه هم گرمای کافی داشت. او هم توی خمره‌ای می‌نشست و زیتون یا زردآلو می‌خورد. اما، اگر دیوژن را به روسیه تبعید می‌کردند، نه در زمستان که حتی در فصل

بهار هم، مجبور بود اتفاقی برای خودش پیدا کند. چون در غیر این صورت از سرما یخ می‌بست و چیزی از دیوژن باقی نمی‌ماند که ما حالا حرفش را بزنیم!

دکتر راگین

نباید... نباید اینطور باشد. ممکن است انسان درد و رنج را احساس نکند. مارک اورل می‌گوید: «درد، جز توهم شدید دربارهٔ درد و تجسم آن چیز دیگری نیست. بنابراین، اگر شخص ارادهٔ خود را طوری تقویت کند که بتواند این توهم و تجسم را تغییر بدهد یا بدون ناله و شکوه از خود دور سازد، قطعاً بدان که درد به کلی از بین می‌رود» و به گمان من این نظر درست است. امتیاز خردمندان بر دیگران این است که رنج و شکنجه را می‌توانند تحقیر کنند. به همین جهت آنها همیشه خشنودند و از هیچ پیش‌آمدی تعجب نمی‌کنند.

گروموف

بنابراین من چون رنج می‌کشم و از پستی و رذالت دیگران در عذاب و تعجبم، آدم احمقی هستم؟! رنج و زحمت شما بیهوده است، چون اگر کمی فکر کنید

دکتر راگین

خواهید فهمید آن تأثیرات خارجی که ما را این‌طور به هیجان می‌آورد، بسیار ناچیز و بی‌ارزش است. باید برای درک مفهوم حقیقی زندگی تلاش کرد، نجات واقعی در آن است.

گروموف

نمی‌فهمم دکتر، ببخشید. چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمم! مفهوم... تأثیرات خارجی... تأثیرات داخلی... من نمی‌فهمم!

دکتر راگین

تعجب می‌کنم!

گروموف اصلاً تعجب نکنید. من فقط می دانم که خدا مرا از خون گرم و اعصاب آفریده است، و اگر سلسله اعصاب و نسوج اندام من قابلیت ادامه حیات را داشته باشد، طبعاً در برابر هر کنشی متأثر می شود. و من هم در مقابل هر کنش خارجی واکنش نشان می دهم. پس درد را یا ناله و فریاد و گریه جواب می دهم و پستی و بدجنسی را با تنفر و انزجار.

زندانی بازأرف [پیش آمده] مراسمی برپاست دکتر!

دکتر راگین چه مراسمی بازأرف؟

زندانی بازأرف احساس می کنم. احساس می کنم مراسمی برپاست. صدایش را می شنوم. صدای موزیک مارش.

دکتر راگین من صدایی نمی شنوم.

زندانی بازأرف اما من می شنوم، من صدای مارش را می شنوم. مراسمی است، مراسمی پر شکوه.

دکتر راگین شاید... شاید...

زندانی بازأرف بله... بله... بله...

زندانی افلیچ شاید... شاید شام می آورند، شاید آشپز سر مهر آمده، شاید... چون شب است دیگر!

استانیسلاو [خشمگین نسبت به زندانی افلیچ] چه کسی گفت شب است؟ چه کسی؟ باز تو حرف زدی، باز تو حرف از وقت زدی؟ تو چرا لال نشدی؟

زندانی افلیچ من هیچ قصد خاصی نداشتم ژنرال استانیسلاو، من به خدا قصد خاصی نداشتم... من فقط گرسنه ام.

استانیسلاو شاید... شاید... چه بسا، چه بسا فرستاده باشند دنبال من!

کسی از جانب فرماندار می‌آید، در اتاق آخر را باز می‌کند، نیکیتا را کنار می‌زند، مقابل ژنرال استانیسلاو مؤدب می‌ایستد، تعظیم می‌کند، و می‌پرسد، جناب ژنرال، آیا آمادگی دارید در مراسمی که به افتخار جنابان برپا شده شرکت بفرمایید! ها، جناب استانیسلاو؟!... باز هم یک مدال استانیلاو و از نوع درجهٔ یک!

موسیکا... منگرید... منگرید... منگرید...

سرنگهیان نیکیتا لیوان‌ها را جمع کن بیار این جا... بازارف! زندانی بازارف همین حالا جناب نیکیتا! به روی چشم! عرض نکردم مراسم...

سروصدای برهم خوردن لیوان‌ها.

گروموف پرسیدم خبر تازه چه دارید؟
دکتر راگین چه خبرهایی دوست دارید بشنوید؟
گروموف هرچه هست، هر خبری هست. از هر کجا و از هر چیز. چیزی به من بگوئید، خبری... خبری... اول اخبار شهر خودمان را بگوئید!

دکتر راگین کسالت‌بار و کسالت‌بار. در این شهر همه چیز خسته کننده و شکنجه‌آور است. هرچه هست، هرچه هست و نیست انسان را خسته و دل‌تنگ می‌کند. نه کسی هست که بتوان با او یک کلمه حرف زد و نه کسانی هستند که بشود سخنانشان را شنید. زندگی مثل یک خوک مگ جریان دارد.

گروموف می‌فهمم، می‌فهمم. آن چه را که می‌گوئید عمیقاً درک می‌کنم دکتر.

دکتر راگین چند روز پیش دکتر جوانی آمد این جا. دکتر خابوتوف.
گروموف دیده‌امش. یک بار هم به این جا آمد با آن کتاب زیر بغلش!
چطور آدمی است؟ خیال نمی‌کنید که مردی خشن و
بداخلاق باشد؟

دکتر راگین چرا، درست درک کرده‌اید. آدم تربیت نشده‌ای است و
آن کتاب هم، کتاب راهنمای دارو است که منبع تشخیص
معالجه و درمان دکتر خابوتوف است! عجیب است.
گاهی اوقات نمی‌توانم ساده‌ترین مسائل را هضم کنم.
چرا؟ چرا این طور است؟

گروموف چی «چرا» دکتر؟ از چی می‌خواهید حرف بزنید و
حرفتان را می‌جوید؟

دکتر راگین از این رکود و جمود! در پایتخت و شهرهای بزرگ کشور
ما نباید این قدر جمود فکری وجود داشته باشد. آن جاها
جنب و جوش فوق‌العاده‌ای حکم فرماست. پس باید
مردم واقعی در آن شهرها پیدا بشوند! مردم واقعی، انسان
نو. اما نمی‌دانم به چه علت هر وقت می‌خواهند کسی را
به شهر ما بفرستند، درست از میان آن افرادی انتخابشان
می‌کنند که لیاقت و شایستگی کار خود را ندارند... دکتر
خابوتوف!... راستی این چه شهر بخت برگشته‌ای است
که ما در آن گیر کرده‌ایم.

گروموف آه... شهر نگون‌بخت، شهر نگون بخت ما آه... آه... آخ...
خ...خ...

دکتر راگین چی شد، چه‌تان شد آقای گروموف؟ ناگهان... چرا چرا
این جور شقیقه‌هاتان را میان دست‌ها... گروموف... آقای
گروموف...

گروموف [فریاد ناگهانی] خاموش...!

دکتر راگین گروموف...

گروموف من رو به حال خود بگذارید.

دکتر راگین مگر چی شده آقای...

گروموف گفتم من را به حال خود بگذارید آقا! [با خود] عجب شیطانی!

دکتر راگین می توانم کاری برایتان بکنم؟

گروموف نه!... دیگر یک کلمه هم از من نخواهید شنید! بروید...

 بروید بیرون!

دکتر راگین [با خود] عجیب است، عجیب [... سکوت...] نه، عجیب هم نیست. ها... ها...! [انگار به خود می آید.] نیکیتا.

 سرنگهبان نیکیتا حضرت اشرف!

دکتر راگین [ناگهان از حالت تحکمی فروکش می کند.] چطور است این جا را... این جا را پاک کنید نیکیتا، بوی بد می دهد... بوی خیلی بد!

 سرنگهبان نیکیتا روی چشمم، حضرت اشرف. اطاعت می شود، همه ش تقصیر این جانور است!

دکتر راگین جوان خوب و پسندیده ایست.

 سرنگهبان نیکیتا بله قربان؟

دکتر راگین [بی توجه به نیکیتا] در این شهر با هزاران نفر بر خورده ام، اما... اما... این جوان... این جوان... [صدای خشک باز شدن در]

 سرنگهبان نیکیتا اجازه می دهید در را ببندم حضرت اشرف؟

دکتر راگین [ادامه خودگویی...] او... او اولین کسی است که می شود باش حرف زد...

سرنگهبان نیکیتا [صدای بستن در...] خوش آمدید قربان، شب خوبی داشته باشید، خوب بخوابید... خوب... [لحن عوض می شود]، آهای... جوان خوب!

موسیکا مرا منگرید!

سرنگهبان نیکیتا آهای... با تو هستم!

موسیکا با شماست... با تو...

گروموف می دانم!

موسیکا پس چرا جوابش را نمی دهی؟

سرنگهبان نیکیتا [نزدیک] پیش از این کر نبودی!

گروموف کر نیستم.

سرنگهبان نیکیتا حالا دیگه تو رو وای میستی؟!

تو روی من؟!

گروموف تو دیگر کی هستی خوک منگ؟

[نیکیتا گروموف را می زند. موزیک یالا می گیرد صدای

نازک موسیکا]

موسیکا که من سیاه فامم،

سیاه فام و،

سیاه فام.

[نیکیتا، آخرین ضربه، نفس نفس زنان]

سرنگهبان نیکیتا حالا پاشو این کثافت هارو جمع کن، پاکشان کن.

گروموف این... کار خودته... کثافت!

موسیکا دیگه نزنش جناب نیکیتا، نزنش. من پاک می کنم، من...

اجازه می دهید جناب نیکیتا... من... همین الان... یله...

این جوری... آرام بگیرید... آرام... چرا خودتان را اذیت می‌کنید!

سرنگهبان نیکیتا [قانع شده.] جای اون افلیج کثافت را هم پاک کن، بیشتر این بوگند مال اونه!

موسیکا بله... بله... چشم... چشم.

صدا شام... شام نیکیتا. درو باز کن ظرف سهمیه‌ات را بیار!

بازارف شام... شام... موسیکا، اول شوربا، اول شوربا... بعد نظافت...

[.....]

۲

[منزل دکتر آندره یفی میچ راگین - داریوشکا، دکتر]

داریوشکا باز هم که شامتان را نخوردید دکتر؟

دکتر راگین متشکرم داریوشکا.

داریوشکا من تشکر شما را نمی‌خواهم دکتر، غذا بخورید.

دکتر راگین متشکرم داریوشکا، این روزنامه را هم از روی میز جمع کن.

داریوشکا دکتر... اقلأً به خاطر من کمی غذا بخورید. آخر من به امید

این که شما غذا می‌خورید، می‌روم بازار. پس من این غذا

را برای کی می‌پزم؟

دکتر راگین از این پس می‌توانی کمتر زحمت بکشی، داریوشکا.

اهمیتی ندارد.

داریوشکا دکتر... چطور می‌شود آدم غذا نخورد؟

دکتر راگین داریوشکا... داریوشکا... من از تو نارضایتی ندارم. به من

اجازه بده فکر بکنم. شاید بخواهم بروم قدمی بزنم.
امشب هوا چطور است؟

داریوشکا صاف و خوب است، اما سوز دارد. پالتوتان را می‌گذارم
دم دست.

دکتر راگین [قدم می‌زند.] متشکرم داریوشکا!

داریوشکا دکتر خابوتوف آمده بود دیدنتان!

دکتر راگین دیدن من؟

داریوشکا بله، بله آقای رییس پست هم بودند.

دکتر راگین برای کار خاصی؟

داریوشکا نه... نه... اما دکتر... دکتر... [درنگ می‌کند.]

دکتر راگین چرا حرف نمی‌زنی داریوشکا؟

داریوشکا دکتر... آقای دکتر... من نگرانم!

دکتر راگین نگران؟!... بله، همه نگرانیم، یا آدم آدم است، یا رییس

پست. اگر آدم است... پس نگران هم هست. اما اگر رییس

پست یا خابوتوف است...

داریوشکا من نگران شما هستم دکتر!

دکتر راگین نگران من؟

داریوشکا بله دکتر... دیگر نروید به اتاق آخر!

دکتر راگین ها؟! این چه ربطی با نگرانی تو دارد؟

داریوشکا می‌ترسم... می‌ترسم... [می‌گرید.]

دکتر راگین چی شده داریوشکا؟ داری اشک می‌ریزی؟!

داریوشکا آنها همه جا شایع کرده‌اند که شما حالتان خوب نیست،

همه جا حرف از این است که شما می‌روید توی اتاق

آخر و ساعت‌ها آن‌جا می‌مانید.

- دکتر راگین بله، همین طور است.
- داریوشکا آخر چرا، دکتر؟ چرا؟ در این شهر افراد بیکاره و وراج کم نیستند.
- دکتر راگین می دانم.
- داریوشکا پس چرا دکتر، چرا اجازه می دهید پشت سر تان مضمون کوک کنند؟
- دکتر راگین درست به همین علت، به همین علت که هیچ یک از این بیکاره ها و وراج ها قابلیت گفتگو و معاشرت ندارند، اما...
- داریوشکا پس اقلأ در خانه بمانید!
- دکتر راگین اما آن جا... در اتاق آخر یک آدم هست.
- داریوشکا آن جا... توی دیوانه خانه؟!
- دکتر راگین بله! آدمی که می توان با او حرف زد. آدمی که قدرت تفکر و قضاوت دارد، و مخصوصاً به آن نکاتی توجه می کند که ضروری است. درست همان نکاتی که دیگران قابلیت درک آنها را ندارند. آدم های سرزمین بزرگ ما، داریوشکا!
- داریوشکا اما این حرف ها از وقتی سر زبان ها افتاده که...
- دکتر راگین کله گنده نداریم داریوشکا، درد این جاست [خنده تلخ] هر چه داریم شکم هاشان گنده است، تو خودت که جناب فرماندار را زیارت کرده ای!
- داریوشکا و خود آقای میخائیل آوریاتویچ رییس پست. آمدند این جا نشستند، همین غروبی.
- دکتر راگین عجب!

داریوشکا

و - یعنی - با همدیگر شروع کردند پیچ کردن! به خیالشان من نمی شنوم!

دکتر راگین

خوب، چه حرف هایی می زدند؟! همان حرف هایی که به تان گفتم. همان حرف ها! اتاق آخر و شما... من نگرانم دکتر، من می ترسم!

دکتر راگین

نگران مباش داریوشکا. امثال خابوتوف و رییس پست دیر یا زود کارشان به نیستی و زوال خواهد کشید، بی آن که حتی اثری از خود در این جهان باقی بگذارند. اگر در عالم خیال قرار بگیریم و تصور کنیم که روح سرگردانی در فضای بی کران در پرواز است و ما را می نگرد، این جا هیچ چیزی جز خاک سرد، پرتگاه ها و صخره های خاموش و تهی نخواهد دید. پس حرف و سخن این دکان دارها، افرادی مثل خابوتوف و میخائیل آوریانویچ رییس پست، چه ارزشی دارد؟ به صد سال دیگر فکر کن داریوشکا، که نه خبری از من و تو هست و نه نشانی از امثال خابوتوف که از روی دفترچه راهنمای دارویی مردم نگون بخت را معالجه می کند، و نه یادی از آن موجود بی ربط دیگر، جناب رییس یا معاون استانداری! (... می خندد).

داریوشکا

نه دکتر، نه. این حرف شما... این حرف شما... پس تا وقتی که هستیم چی؟ همین جور اگر همه چیز به حال خودش رها شود یک میلیون سال دیگر هم خابوتوف با جملات طولانی و ساختگی اش. و آن یکی، رییس پست، با خنده های بی مزه اش باز آشکار می شوند و با پرویی در خانه ما را می کوبند.

[صدای کوبیدن در]

- داریوشکا ها؟ [می‌رود.]
- دکتر راگین من دارم میرم بیرون داریوشکا!
- داریوشکا [در را گشوده، از دور] دکتر خابوتوف و آقای آوریانوویچ هستند!
- دکتر راگین پالتوی من، داریوشکا!
- رییس پست شب به خیر دکتر آندره‌یفی میچ راگین، چه عجب شما را توی منزلتان یافتیم دکتر!
- دکتر راگین سلام آقای آوریانوویچ، مگر کار خاصی با من داشتید؟
- رییس پست شنیده بودم حالتان خوب نیست. گفتم به اتفاق دکتر خابوتوف ملاقاتی ازتان کرده باشیم!
- دکتر راگین می‌بینید که کاملاً خوبم، دوست عزیز!
- خابوتوف عجیب است، در عالم پزشکی ما زبان خاصی داریم، شما چطور...
- دکتر راگین در عالم پزشکی البته، اما در عالم رمالی زبانی هست که من با آن آشنا نیستم!
- خابوتوف شما حالتان خوب است جناب دکتر راگین؟
- دکتر راگین اگر بشود در هوای آزاد، و دور از حشرات الارض قدمی بزنم، گمان کنم که ناراحتی‌یی نداشته باشم!
- رییس پست چه بهتر؟! در این صورت به اتفاق قدم می‌زنیم. اتفاقاً هوای بسیار خوبی است، صاف و پاک!
- دکتر راگین ترجیح می‌دهم تنها قدم بزنم دوست عزیز، امیدوارم باعث تکدر خاطر شما نشوم. مسئله‌ای هست که خودم باید آن را حل کنم، در تنهایی!... من را می‌بخشید!

[دکتر می‌رود، آوریانوویچ و خابوتوف یک لحظه بور می‌شوند.]

ریس پست هیچ معنی دارد؟!
خابوتوف قضاوتش ساده است آقای آوریانوویچ، البته در صورتی که با فنون عوالم پزشکی آشنا باشید!

ریس پست مثلاً؟!
خابوتوف یعنی که... یعنی که... همین طور شروع می‌شود! بیماری را عرض می‌کنم!

ریس پست فکر کردم اکتشاف کرده‌ای دکتر، این را که من قبلاً فهمیده بودم!

داریوشکا چی رو فهمیده بودی آقا!
ریس پست ها؟!... ما هنوز این جا هستیم؟ در منزل دکتر راگین، در حالی که خود او... هاهاها... داریوشکا، فراموش کردم، من آمده بودم قرضم رو به دکتر راگین بدم!

داریوشکا بله، به‌شان اطلاع می‌دهم.

ریس پست همچنین به‌شان اطلاع بده که دوستی ما به جای خود باقی خواهد بود، همچنان محکم و استوار. و خواهش می‌کنم به دکتر راگین بگو که می‌خاییل آوریانوویچ گفت اصلاً رنجیده‌خاطر نشده، و باز هم به دیدار شما خواهد آمد. خداحافظ داریوشکا!

[می‌روند...]

کوچه

خابوتوف تا دیر نشده باید به فکر درمانش بود، نظر من این است که

شما موضوع را با آقای فرماندار و جناب سرمفتش مطرح کنید.

ریس پست مطرح شده، مطرح شده. چه خیال کرده‌ای جناب دکتر
خابوتوف! اصلاً فلسفه آمدن شما به این شهر، بی ربط به
زمینه‌های بیماری دکتر راگین نبوده و نیست آقای
خابوتوف.

خابوتوف آه... بله.
ریس پست می‌دانید چیه آقا، دکتر راگین هماهنگ نیست. چه جوری
برایتان بگویم، بعد از یک عمر زندگی و طبابت در این
شهر، هنوز نتوانسته یعنی نتوانست خودش را انطباق
بدهد. این هم آخر و عاقبتش!

خابوتوف هنوز کو تا آخر و عاقبتش؟ برویم خانه تا من کتابی به
شما نشان بدهم که جمیع امراض در آن توضیح داده
شده، جمیع امراض. و ببینید که آخر عاقبت این مرض
چه هست! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید، آقای
آوریانوویچ، تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. وحشتناک
است، وحشتناک. مگر خدا به‌اش رحم کند.

ریس پست آن چه کتابی است دکتر خابوتوف؟
خابوتوف فقط باید ببینید، باید ببینید. منحصر به فرد است، منحصر
به فرد.

موسیکا یک کوپیک به من بی‌آزار کمک کنید آقایان، یک کوپیک!
خابوتوف جی؟... تو مریض شماره آخر نیستی؟!

موسیکا چرا قربان، یک کوپیک به من بی‌آزار کمک کنید!
خابوتوف من دکتر خابوتوف هستم، راست و ایستا!

موسیکا	آخه پاهام... آقای دکتر... پاهام یخ زده!
خابوتوف	به من توضیح بده که در این ساعت شب چرا تو کوچه‌ها می‌گردی؟!
موسیکا	من بی‌آزارم حضرت اجل!
خابوتوف	توضیح قانع‌کننده‌ای می‌خواهم!
موسیکا	آخه... آخه...
خابوتوف	حرف بزن!
موسیکا	می‌ترسم قربان، از جناب نیکیتا می‌ترسم.
خابوتوف	تعجب می‌کنی از این که از نیکیتا می‌ترسی؟! چرا نباید
	بترسی؟! توقع داری او از تو بترسه!
موسیکا	نه قربان، از این که شما فرمودید...
خابوتوف	من چه فرمودم؟
موسیکا	فرمودید در این ساعت شب...
خابوتوف	ها بله... بگو!
موسیکا	جناب نیکیتا مست کرده‌اند و بنده را انداخته‌اند بیرون که
	بیایم پول‌گذاری کنم!
خابوتوف	خوب... خوب... این محبتی است که ایشان در حق تو
	دارند، اما چرا شب؟
موسیکا	ایشان مست که می‌کنند شب و روزشان قاطی می‌شود،
	قربان.

[خابوتوف و آوریانوویچ قه‌قهه می‌خندند.]

رییس پست	عجب آدم بامزه‌ای است این نیکیتا! [می‌روند.]
خابوتوف	واقعاً... [خندان می‌روند.]
موسیکا	یک کوپیک... ها...؟

[کوبیده شدن صدای در اتاق]

سرنگهبان نیکیتا کیه این وقت شب؟

دکتر راگین درو باز کن نیکیتا؟ در را باز کن!

سرنگهبان نیکیتا ها؟... دکتر راگین!... بله!... چشم حضرت اشرف!

[نیکیتا در را باز می‌کند، دکتر راگین و موسیکا به درون

می‌آیند.]

سرنگهبان نیکیتا سلام عرض شد، تعظیم... قربان!

دکتر راگین نیکیتا!

سرنگهبان نیکیتا امر بفرمایید قربان؟

دکتر راگین تو مطمئن هستی که حالت خوبه؟

سرنگهبان نیکیتا حضرت اشرف بفرمایند! من سگ کی باشم که بفهمم

حالم خوبه یا خوب نیست؟

دکتر راگین تو حالت خوب نیست، حیوان!

سرنگهبان نیکیتا بله؟

دکتر راگین گفتم تو صد بار دیوانه‌تر از هر دیوانه‌ای هستی!

سرنگهبان نیکیتا قربان!

دکتر راگین کوفت قربان!

دکتر راگین چرا در این ساعت شب مریض را بیرون می‌اندازی که

برود توی کوچه‌ها مثل سگ بلرزد؟

سرنگهبان نیکیتا ها؟... بله؟... این... این سگ مودی... این... این خودش...

خودش از درز در بیرون...

دکتر راگین خوبه! شنیدم!... برای همین است که دیگر کفش هم

پایش نیست، ها؟!

سرنگهبان نیکیتا بله قربان!

دکتر راگین کی بود که من به تو گفتم به موسیکا گالش بدهید؟

سرنگهبان نیکیتا مغزم اگر یاری بکند... در حدود اواخر ماه... ماه... ها؟

دکتر راگین و حالا چه فصلی است؟

سرنگهبان نیکیتا البته... البته... باید اوایل زمستان باشد!

دکتر راگین و لابد موسیکا در این مدت کفش هایی را که تو بهش

داده ای خورده است، ها؟!

سرنگهبان نیکیتا [احمقانه می خندد.] چه مزاح می فرمایید حضرت اشرف...

دکتر راگین تا این مزاح شیرین تر بشود، زود کفش های خودت را در

می آوری می دهی به موسیکا!

سرنگهبان نیکیتا چی؟

دکتر راگین همان چه شنیدی!

موسیکا نه... من... جناب آقای دکتر راگین... نه...

دکتر راگین زود نیکیتا! زود... زود!

[دکتر راگین. می رود طرف تخت گروموف]

دکتر راگین سلام دوست عزیز،... شما که خواب نیستید؟ [سکوت]

اجازه می دهید کنار تخت شما بنشینم؟!

گروموف نه!



قسمت چهارم

دکتر - گروموف

گروموف من دوست شما نیستم آقا، این را پیش تر هم به شما گفته‌ام.

دکتر راگین جای بسی تأسف برای من،

گروموف و زبان بازی شما هم پیشیزی برایم ارزش ندارد.

دکتر راگین آقای گروموف!

گروموف و شما دیگر یک کلمه هم از من نخواهید شنید!

دکتر راگین مرا مرنجانید گروموف، من خودم را دوست شما می‌دانم. دوست و همزیان شما.

گروموف زحمت بیهوده می‌کشید آقا؟

دکتر راگین واقعاً برایم عجیب است، خیلی عجیب! روزها و حتی

هفته‌هاست که من و شما با هم گفتگو می‌کنیم. اما شما...

نمی‌دانم شما چرا باید از من رنجیده باشید؟ لابد حرف

نسنجیده‌ای زده‌ام، یا شاید... شاید روی موضوعی تأکید

کرده‌ام که مورد تصدیق شما نبوده. در هر حال من به هیچ

وجه نمی‌خواهم شما... نسبت به من بی‌اعتماد باشید.

باور کنید که این نکته برایم خیلی اهمیت دارد.

گروموف نه، دیگر موفق نخواهید شد از زبان من حرف بیرون بکشید. بهتر است بروید جای دیگر دگه تان را بپا کنید. در جاهای زیادی می شود خبرچینی کرد!

دکتر راگین خبرچینی؟!

گروموف بله، من همان روز اول باید می فهمیدم که منظور شما از نزدیک شدن به من چیست!

دکتر راگین چه توهم عجیبی! جاسوسی؟ پس شما مرا یک جاسوس تصور می کنید؟

گروموف بله، جاسوس یا پزشکی که مرا برای آزمایش در اختیارش گذاشته اند تا بازجویی و استنتاجم کند. این دو تا چندان تفاوتی با یکدیگر ندارند.

دکتر راگین آه... [می نشیند.] راستی که شما... آدم عجیبی هستید.

گروموف و شما عجیب تر... آقای دکتر راگین!

دکتر راگین [آرام می خندد.] خوب، فرض کنیم حق با شما باشد. فرض کنیم من قصد خیانت به شما را داشته باشم. یعنی بخواهم موضوعی را از زبان شما بیرون بکشم و... چه کنم؟ به پلیس گزارش بدهم. خوب؟ در آن صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ - بله، شما را توقیف خواهند کرد. و بعدش؟ - شما را به زندان با اعمال شاقه محکوم خواهند کرد. - آیا جز این خواهد بود؟

گروموف نه!

دکتر راگین خوب، در آن صورت... آیا وضع شما بدتر از این که هست خواهد بود؟!

گروموف ها؟!

دکتر راگین فرض کنیم شما را به زندان مجرد محکوم کنند، یا این که به اعمال شاقه وا بدارند. واقعاً، آیا وضع شما بدتر از این که هست خواهد بود؟ یعنی بدتر از پوسیدن و گندیدن در این اتاق نکبتی؟!

گروموف ها!... اوم...!

دکتر راگین نه! مطمئناً نه! به نظر من اصلاً بدتر از این نخواهد بود. پس دیگر ترس شما از چیست؟

گروموف هوم... هوم...!

دکتر راگین چرا به من جواب نمی دهید؟

گروموف الان چه فصلی یه؟ یعنی چه ماهی؟

دکتر راگین دسامبر، زمستان. زمستان.

گروموف پاییز... دلم می خواست پاییز بود.

دکتر راگین چه فرقی دارد؟

گروموف من پاییز را بیشتر دوست دارم. پاییز زیبایی دلچسبی دارد!

دکتر راگین حتی در این اتاق؟ این جا که همیشه یک فصل دارد!

گروموف با وجود این ترجیح می دهم به پاییز فکر کنم. راستی

دکتر، از ماتریونا، صاحبخانه من خبری دارید؟

دکتر راگین متأسفم... نه، اگر شما بخواهید می توانم ببینمش.

گروموف نمی دانم. فقط احساس می کنم دلم می خواهد کسی را

داشته باشم تا بتوانم به او فکر کنم. انگار در این جا، تازه

متوجه شده ام که خیلی بی کس هستم... آدمی چیست؟

این آدمیزاد چه هست؟ شما از انسان چه می دانید دکتر، و

چقدر؟

- دکتر راگین تو هم، انسان یک تو هم فاجعه بار است.
- گروموف این تعریف چیزی را روشن نمی کند، حتی در واقعیت امر، صورت مسئله را هم توضیح نمی دهد.
- دکتر راگین اما این قدر هست که انسان بکوشد تا با تفکر و قدرت اراده اش بر فاجعه فایق بیاید. فاجعه ای که غالباً از تأثرات خارجی ناشی می شود.
- گروموف شما در یک نقطه، در نقطه ای از تفکر و استنباط خود گیر کرده اید دکتر راگین، گره خورده اید. نه، این توهمات شما حقیقت را توضیح نمی دهند. حتی واقعیت را هم بیان نمی کنند.
- دکتر راگین من ترجیح می دهم روابط و مناسباتی با این همه ابتذال که پیرامونم را گرفته، نمی داشتم.
- گروموف تا این مرحله ما با هم توافق داریم. اما ابتذال پیرامون ما یک واقعیت است.
- دکتر راگین من تلاش می کنم آن را نبینم و حسش نکنم.
- گروموف اما می بینید و حس می کنید، من هم می بینم و حس می کنم. چاره ای هم نیست. چون مجموعه این کنش - واکنش هاست که اسمش زندگی است.
- دکتر راگین چطور می توانید این معضل را توضیح بدهید؟
- گروموف به این موژیک نگاه کنید دکتر، خوب ببینیدش، او هیچ چیز را احساس نمی کند، حتی کتکی را که از دست نیکیتا می خورد، حس نمی کند. کسی که بخواهد و اراده کند در مقابل رنج و شکنجه بی اعتنا بماند، و آن را ناچیز تلقی کند، اگر موفق شود، تازه به مرحله این جناب موژیک

تنزل کرده است. یعنی باید در حد جسم یک کرگدن تنزل کند تا بتواند رنج و شکنجه را احساس نکند. و گمان نمی‌کنم شما چنین ایده‌آلی را از انسانیت در نظر داشته باشید؟

دکتر راگین

بله، اما من در ردّ حساسیت‌های شدید نظرم این است که نباید به تأثرات خارجی مجال تسلط بر روح را داد.

گروموف

این در اراده فرد نیست، آقای آندره‌یفی‌میچ راگین. این به رشد و تکامل ذهن و مغز انسان مربوط می‌شود. ارگانسیم بدن انسان، هر چقدر ساده‌تر و پست‌تر باشد، حساسیت آن هم به همان نسبت کمتر خواهد بود. برعکس، ارگانسیم بدن انسان هر چقدر پیچیده‌تر و عالی‌تر باشد، حساسیت آن هم به همان نسبت شدیدتر خواهد بود. چرا که در برابر تأثیرات خارجی با حساسیت شدیدتری از خود دفاع می‌کند. به این ترتیب جناب دکتر آندره‌یفی‌میچ راگین، پایان حساسیت و درک هستی، یعنی پایان هستی انسان. از رنج‌گزیری نیست آقا، می‌ماند راه‌های درمان رنج‌های انسان. من را ببخشید، من قدرت تفکر و قضاوت خود را از دست داده‌ام.

دکتر راگین

برعکس، برعکس...

گروموف

تاریخ می‌گوید که یکی از کلیون به خاطر نجات یکی از بستگانش که برده بود، خود را به خطر انداخت و تمام عمر زنجیر اسارت را به گردن خود گذاشت. می‌بینید، حتی یک کلبی هم نتوانست در برابر همه تأثیرات

خارجی بی تفاوت بماند. چون روح همدردی و فداکاری در کالبد کلیون هم وجود دارد. آه... هر آن چه راکه در طول زندگی ام آموخته بودم، در زندان شما از یاد بردم دکتر راگین. شما روح و انسانیت مرا تنزل دادید، آقا! این چه نظامی است که تمام افرادش را خرفت و فاقد اندیشه و حساسیت می‌پسندد؟

دکتر راگین

همین خود ثابت می‌کند که شما هنوز از حساسیت و درک لازم برخوردار هستید ایوان دیمتریچ گروموف عزیز، و این درک متعالی در این شهر دورافتاده غنیمت است. در این جا فرماندار، رئیس ژاندارمری، پلیس و دیگر مدیرانش آن قدر جاهل و بسفیه‌اند که معتقدند پزشک‌ها باید کورکورانه از دستورات آنها پیروی کنند، اگرچه آنها تشخیص بدهند که باید در حلق مردم سرب مذاب ریخت! گاهی فکر می‌کنم اگر این بیمارستان که بیشتر به زندان شبیه است در جای دیگری بود، حتماً مردم تا حالا آن را با خاک یکسان کرده بودند.

گروموف

و شما در بطن این نکبت و ابتذال دست و پا می‌زنید و خمره دیوژن را تنها راه چاره تصور می‌کنید؟

دکتر راگین

نمی‌دانم، نمی‌دانم. کاش توانایی فکری بیشتری داشتم. کاش!... چون تعالیم فلسفی کلی‌ها در همان دو هزار سال پیش رو به زوال رفت، بی‌آن‌که ذره‌ای پیشرفت کرده باشد. چرا؟ چون راه عملی زندگی را در خودش نداشت. و آن فلسفه‌ای که وجودش برای زندگی بشری واجب و ضروری نباشد، کنار زده می‌شود و فقط ممکن است

گروموف

کسانی ذهن خود را به آن مشغول دارند که کارشان
تفلسف باشد.

دکتر راگین یعنی کسانی مثل من؟ کسانی که نگران معیشت خود
نیستند؟

گروموف شاید. چون ناچیز شمردن درد و رنج مردمی که
زندگی‌شان از درد و رنج انباشته است، کار بی‌موردی
است. وجود بشری از احساس گرسنگی، سرما، رنج،
اضطراب و ترس شدید در مقابل مرگ، تشکیل شده
است، و این به ظاهر ساده می‌نماید، آقای دکتر. اما در
حقیقت حیات بشری در همین احساسات نهفته است.
آیا اسطورهٔ مسیح چیزی جز تجلی همین کشاکش است؟
واکنش، واکنش، عکس‌العمل، عکس‌العمل آقای دکتر،
مسیح هم با اشک ریختن، با خندیدن، با غمگین و
غضبناک شدن و حتی با غصه خوردن و عکس‌العمل
نشان دادن بود که زندگی کرد و مصلوب شد. او حتی
برای رهایی از سرنوشت اندوهبارش به دعا خواندن
پرداخت، دعاخوانی در باغ؟!

دکتر راگین بله... بله، با وجود این من اعتقاد دارم که آسایش و
رضایت بشر را نباید در خارج از وجود او جستجو کرد،
بلکه باید انسان در باطن خود آسایش و رضایت را
جستجو کند.

گروموف در صورتی که هدف زندگی فقط «آسایش و رضایت»
باشد، البته این مناسب‌ترین راه برای تنبیلان و تن‌پروران
است که دیگر مشکل هزینهٔ خوراک و پوشاک و منزل

ندارند. چنین تن‌پرورهایی البته سعی می‌کنند در خیالشان توجیهی برای تنبلی‌شان پیدا کنند، و چون امکان تحصیل و درس خواندن داشته‌اند، البته می‌توانند در اتاق گرمشان، کنار بخاری لم بدهند و در جستجوی رضایت باطن تفلسف کنند. اما آقای دکتر راگین، هدف زندگی نمی‌تواند به «آسایش و رضایت» منحصر بشود. آه... که شماها چقدر دوست دارید زندگی را به خاطر حفظ آرامش خود، متوقف کنید!

دکتر راگین واقعاً شما این جور درباره من فکر می‌کنید؟

گروموف جز این است؟ اصلاً بگویید بینم، پایه تعلیمات فلسفی شما که دارید این طور موعظه‌اش می‌کنید، چیست؟ آیا شما مردی متفکر یا فیلسوف هستید؟!

دکتر راگین نه! من فیلسوف نیستم، اما هر کسی باید مسائل منطقی و عقلی را تعلیم بدهد.

گروموف نه! می‌خواهم بدانم، شما که لزوم ناچیز شمردن رنج را توصیه می‌کنید، آیا هرگز رنج کشیده‌اید؟ تاکنون، هرگز رنج کشیده‌اید؟ اصلاً شما مفهوم درد و رنج را درک می‌کنید؟ شما درک روشنی از رنج دارید؟ بفرمایید بینم، شما را در کودکی شلاق زده‌اند؟

دکتر راگین نه، پدر و مادر من از تنبیهات بدنی متنفر بودند.

گروموف اما پدر من مرا بی‌رحمانه شلاق می‌زد. پدر من مردی خشن و بدخلق بود. او به مرض بواسیر مبتلا بود و این او را بدخلق‌تر و خشن‌تر می‌کرد از آن‌که بود. و با چنان عصبانیتی بود که مرا شلاق می‌زد! اما شما... در همه

عمرتان کسی حتی یک تلنگر به شما نزده، هیچ کس شما را نترسانده و شلاق نزده. شما مثل یک گاومیش چاق و سلامت هستید. در خانه‌ای آرام بزرگ شده‌اید و به خرج پدر و مادرتان تحصیل کرده‌اید و بعدش هم با پارتی بازی شغل آبرومندی دست و پا کرده‌اید. شغلی که شاید استحقاقش را نداشته‌اید. بیش از بیست سال است که در خانه‌ای گرم و روشن زندگی می‌کنید بی آن‌که یک شاهی اجاره بپردازید، خدمتکاران از شما شهریه نمی‌گیرد. حق دارید هر وقت و هر قدر میل دارید کار کنید و حتی می‌توانید دست به کاری نزنید. خوب می‌خورید و خوب می‌آشامید و خوب می‌خوابید و زندگیتان را طوری ترتیب داده‌اید که هیچ چیز ناراحتان نکند. کتاب هم می‌خوانید و تازه بعد از یک عمر رفاه و تنعم به این نتیجه رسیده‌اید که انسان می‌باید خودش را دور از تأثرات بیرونی به آسایش روحی برساند؟! چه فلسفه محشری!... شما یک فرد تنبل و تن‌پرور هستید آقا! به این مردم نگاه کنید آقا، به یکایکشان، به یکایکشان...

موسیکا نه... نه... مرا منگرید، مرا منگرید... مرا... منگرید... من از زندگی خود شرمسارم...

سرنگهبان نیکیتا تو هنوز بیداری موسیکا؟!

موسیکا با شرمساری جناب نیکیتا، با شرمساری.

سرنگهبان نیکیتا حالا که خواب به سرشده‌ای بیا به قدری پیه به مال رو چکمه‌های من، این جوری خودتم گرم می‌شی!

موسیکا همین حالا، همین حالا جناب نیکیتا. اجازه بده اول زیر جای این فلج بدبخت را نظافت کنم،... در واقع شما تعیین بفرمایید اول کدام کار را انجام بدهم.

سرنگهبان نیکیتا اون کار را بذار به عهده ژنرال. آهای ژنرال استانیسلاو! موسیکا اون خواهه جناب نیکیتا!

سرنگهبان نیکیتا بیدارش کن! آهای... ژنرال استانیسلاو! استانیسلاو [از خواب می پرد.] ها...ها... بله من... من کجا بودم موسیکا؟ موسیکا شاید خواب می دیدی ژنرال عزیز، خواب. چون این جا جای دیگری جز همین جا ندارد. جناب نیکیتا با تو کار دارند!

استانیسلاو ها؟!... بله قربان! سرنگهبان نیکیتا زود... زیر جای اون افلیج رو نظافت کن، گذش اتاق من را هم ور داشته!

استانیسلاو کاش گذاشته بودید بخوابیم، نیکیتای مهربان. کاش گذاشته بودید بخوابیم. داشتم رژه تماشا می کردم.

سرنگهبان نیکیتا شانسته دیگه، یالا بجنب!

استانیسلاو بله... بله...

سرنگهبان نیکیتا تو هم بجنب موسیکا!

موسیکا [می رود و با خود زمزمه می کند.]... که من جمیل و سیاه فامم، یعنی بوده ام!

گروموف حقیقت، حقیقت آقای دکتر را گین! شما از نشخوار و یافتن لاطائلات می پرهیزید، اما حقیقت زندگی را هرگز درک نکرده اید. شما فقط به صورت سطحی با واقعیت آشنا هستید. ناچیز شماری رنج و مشقات بشری، به

منزله ناچیز شماری انسان است آقای دکتر راگین، و این کار فقط به مذاق افراد تنبل و بیکاره خوش است. دلم می‌خواست می‌توانستم امکان این فلسفه‌بافی‌های بی‌ربط را از شما بگیرم و آن وقت ببینم شما چه جور زندگی می‌کنید. آیا می‌توانید زندگی کنید؟!

۲

[خانه ماتریونا داریوشکا و ماتریونا]

ماتریونا	دعا... برای هر دوشان دعا می‌کنیم.
داریوشکا	یعنی دکتر راگین هم از دست رفت؟
ماتریونا	همه‌مان یک روزی از دست می‌رویم، داریوشکا. هر عمری پایانی دارد.
داریوشکا	اما دکتر راگین... او آدم خوبی است. او دکتر شریفی بود. دکتر راگین فرق می‌کرد، با بقیه فرق می‌کرد. او این آخری‌ها به مریض‌ها بی‌اعتنا شده بود، فقط این آخری‌ها. پیش از آن طبیب مهربان و دلسوزی بود. اما از وقتی خابوتوف به این شهر آمد، دکتر راگین از کارش دلسردتر شد. پیش از آن معتمدان محلی یوگنی فدوروویچ را از دهات به بیمارستان آوردند، او خیلی زود با کارمنداخت شد. مخصوصاً با صندوقدار به ساخت و پاخت رسید. همه می‌دانستند او شیشه‌های الکل بیمارستان و چیزهای دیگر را می‌دزد می‌برد می‌فروشد، دکتر راگین هم حس می‌کرد، اما فقط غصه می‌خورد و به زبان نمی‌آورد. در عوض یوگنی همه جا

شایع کرد که دکتر راگین یک پیر دزد است. لابد می‌خواست روی دزدی‌های خودش سرپوش بگذارد حالا... حالا... من ناچارم دور از چشم دکتر راگین کتاب‌هایش را بفروشم. راستی ماتریونا، شما وسایل و اثاث ایوان دیمتریچ گروموف را چگونه فروختید؟

ماتریونا او اثاث و لوازم چندانی نداشت که من از فروششان حتی اجاره ماهانه‌ام گیرم بیاید.

داریوشکا قصدم چند و چون لوازم گروموف نیست، می‌خواهم بدانم چه جور می‌توانم وسایل خانه را، کم کم بفروشم. کم‌کم و بی سروصدا، به یک شخص مطمئن. چون خرجی نداریم ماتریونا. مدتی است دکتر راگین حقوقش را نگرفته، مریض هم که ملاقات نمی‌کند، جراحی را هم که مدت‌هاست گذاشته کنار، چون از دیدن خون دچار تهوع و اغماء می‌شود.

[صحنه‌های تداعی دکتر راگین با بیماران]

«الف»

زن کتک‌خورده استخوان‌هایم آقای دکتر، این بار مثل حیوان مرا کتک زدند. نه با شلاق، با دسته چارشاخ. او یک موزیک دیوانه است.

دکتر راگین اهمیتی ندارد، اصلاً اهمیتی ندارد. چون به زودی هر دوی شما خواهید مرد. از این گذشته، شخصی که دیگری را کتک می‌زند، دیگری را عذاب نمی‌دهد، بلکه به خودش آسیب می‌رساند.

زن اما دنده‌هایم، دنده‌های من شکسته‌اند آقای دکتر!
دکتر راگین فکر کن شکسته بودند، چه فرقی می‌کرد؟

«ب»

پیرزن دندانم دکتر، دندانم... دندان کرسی. جونم را به لبم
 رسانده. تا خودم را برسانم بیمارستان چهل کیلومتر راه
 آمده‌ام... خدا می‌داند چی کشیده‌ام دکتر...
دکتر راگین وهم، توهم، گمان می‌کنی که درد می‌کشی مادر جان،
 به علاوه در این جهان بدون درد نمی‌توان زندگی کرد. از
 این گذشته، ما همه خواهیم مرد. همه خواهیم مرد، پس
 چرا مزاحم یکدیگر باشیم!

«پ»

جوان من تو زندگی مانده‌ام آقای دکتر، مانده‌ام که در این دنیا
 چه باید بکنم و چه جور باید زندگی بکنم؟ خودم علت
 گرفتاری و دجاری خودم را می‌دانم، اما نمی‌دانم چه باید
 بکنم؟ اصلاً من چرا به دنیا آمده‌ام آقای دکتر، چرا و برای
 چه دارم زندگی می‌کنم؟

دکتر راگین در جهت رسیدن به سعادت بکوش آقا جان!

جوان آن سعادت چیست دکتر!

دکتر راگین سعادت، سعادت است دیگر، تفکر درباره سعادت!

جوان تصویر سعادت را چه جور تصور کنم آقای دکتر؟

دکتر راگین شما به بخش روانی مراجعه کنید آقا!

[ادامه... ماتریونا - داریوشکا]

- داریوشکا آمده‌ام پیش شما که راهنمایی‌ام کنید، ماتریونا.
- ماتریونا باید جستجو کنم، باید بروم کسی را پیدا کنم که خریدار باشد. می‌توانیم با هم برویم.
- داریوشکا نه، نمی‌خواهم مرا ببینند، نمی‌خواهم بفهمند که دکتر را گین ناچار شده کتاب‌هایش را بفروشد. نه... من باید تا آن‌جا که می‌توانم آبرودار باشم، ماتریونا. این است که از تو خواهش می‌کنم، دست به دامن می‌شوم که به ماکمک کنی.
- ماتریونا دعاکن داریوشکا، برایش دعا کن. دیگر تمام شهر می‌دانند که دکتر را گین دست از کار کشیده و بیشتر اوقاتش را در اتاق آخر می‌گذراند.
- داریوشکا [می‌گرید.] وقت‌هایی هم که آن‌جا نیست، وقت‌هایی هم که آن‌جا نیست... دلش نمی‌خواهد کسی را ببیند. در عوض... این خابوتوف بدجنس و جاه‌طلب با همه مقامات ساخت و پاخت کرده تا بتواند دکتر را گین را ساقط کند. خابوتوف دیگر با دمش گردو می‌شکند از این‌که همه جا شایع شده دکتر را گین بیمار است. در این شهر فقط آوریانوویچ رییس پست بود که دکتر را گین از معاشرت با او کسل نمی‌شد، که او هم... که دکتر را گین او را هم از خودش رنجاند. دکتر دیگر تحمل هیچ کس را ندارد ماتریونا... سرنوشت او چه می‌شود؟ حالا دیگر به من هم نمی‌گوید: «داریوشکا، چطور است. شام بخوریم؟»... او اصلاً شام نمی‌خورد!
- ماتریونا دعاکن... برایش دعا کن داریوشکا. من هم دعا می‌کنم.

برای هر دوشان. بالاخره کسی پیدا می شود که کتاب های دکتر را بخرد.

۳

این سعادت خیالی شما چیست؟ خود شما هم نمی دانید. ما را این جا، پشت این میله های آهن نگره می دارند، شکنجه می دهند، پژمرده و تباه می کنند، و این عمل در نظر شما صحیح و منطقی است. چون خیال می کنید که بین این خوکدانی عذاب و یک اتاق راحت و انسانی هیچ تفاوتی وجود ندارد! عجب فلسفه راحت و آسوده ای! شما بیکار می گردید و وجدانتان هم راحت و آرام است از این که خود را مردی متفکر تصور می کنید! نه آقای عزیز، این کار شما تفکر و کشف نظریات عالی نیست، این تنبلی و خیال پروری است. تنبلی و خیال پروری بی که شما را از کار خودتان هم پرت می کند... [ناگهان] تا حالا انگشت شما لای در گیر کرده؟

گروموف

نه.

دکتر راگین

مطمئنم که اگر انگشت شما لای در گیر کند از بیخ حلق نعره می کشید!

گروموف

شاید هم نعره نکشم!

دکتر راگین

نه، نه. با صدای بلند هم نعره می کشید. اگر سگته ای بر شما عارض شود، آن وقت معنای درد را حس خواهید کرد. و اگر یک احمق جسور با استفاده از مقام خود، در برابر مردم به شما توهین کند، آن وقت عذاب روحی را

گروموف

احساس خواهید کرد، به خصوص اگر از چنان نفوذی برخوردار باشد که شما یقین کنید او را مجازات نخواهند کرد. آن وقت است که می‌فهمید نصیحت کردن به دیگران برای درک معنویات خالص و نیل به سعادت حقیقی که در هیچ کجا وجود ندارد، چه طعم و مزه‌ای دارد! هاه‌ها... [خوشحال می‌خندد.] سخنان شما بسیار عالی است دوست من. تمایل شما به تعمیم مطالب و این‌که قادرید از هر موضوعی به موضوع دیگر نقب بزنید، فوق‌العاده مرا خوشحال می‌کند. این نشان‌دهنده قدرت تکاپوی ذهنی شما است. گفتگو با شما مایه خشنودی و سرور من است. خوب قربان، من به حرف‌های شما به دقت گوش دادم، و حالا انتظار دارم شما هم لطف کنید و به حرف‌های من گوش بدهید!

دکتر راگین

[در حیاط بیمارستان. خابوتوف. میخائیل آوریانویچ رییس پست]

فکر نمی‌کنی از دست من ناراحت بشود؟ شاید توقع نداشته باشد که...

رییس پست

چطور ممکن نیست؟... اگر کار به این سادگی برای من میسر نباشد، پس چطور خواهم توانست این بیمارستان را بچرخانم؟!

خابوتوف

از این بابت همه ما اطمینان داریم که شما او توریته فوق‌العاده‌ای دارید در مدیریت و اداره امور، اما...

رییس پست

اما ندارد... با من بیایید!

خابوتوف

[سگ‌ها پارس می‌کنند.]

خابوتوف دوستانِ موسیکا هستند. شب تا صبح دور و بر بیمارستان
پرسه می‌زنند تا صبح موسیکا از درِ اتاق بیرون بیاید و
دسته‌جمعی دنبالش راه بیفتند توی خیابان و کوچه‌ها.
[می‌خندد.] خیلی با مزه است این موسیکا.

[داخل اتاق. نیکیتا خواب است. صدای خوروف او.
تلنگری به در می‌خورد. باز هم. و باز. نیکیتا از خواب
می‌پرد.]

سرنگهبان نیکیتا هوم...ها...
خابوتوف [با صدای خف] نیکیتا، نیکیتا؟
سرنگهبان نیکیتا هوم...هوم... خواب می‌بینم!
خابوتوف منم نیکیتا!
سرنگهبان نیکیتا تو؟... تو دیگه کی هستی؟
خابوتوف صدا تو بیار پایین نیکیتا! من دکتر خابوتوف هستم!
سرنگهبان نیکیتا دکتر خابوتوف!
خابوتوف گفتم خفه!
سرنگهبان نیکیتا بله قربان! بفرمایید چه کار کنم؟
خابوتوف در را باز کن، خیلی آهسته!
سرنگهبان نیکیتا همیشه قربان... در خودش صدا می‌ده!
خابوتوف خیلی خوب. سعی تو بکن! وازش کن!
سرنگهبان نیکیتا بله... بله... [در را باز می‌کند.] سلام عرض کردم قربان.
خابوتوف خیلی خوب، علیک سلام. بی صدا. نه انگار که ما
این جاییم.

سرنگهبان نیکیتا بله قربان!

خابوتوف

هیس س... [گوش می‌ایستند. گفتگو با شدت ادامه دارد.]

گروموف

شما هرگز موفق نخواهید شد مرا با خودتان هم عقیده کنید، شما به هیچ وجه با حقایق آشنا نیستید. هرگز رنج نکشیده‌اید و فقط مثل زالو خون مردم را مکیده‌اید. اما من از روزی که به دنیا آمده‌ام تا این لحظه، بارنج و عذاب به سر برده‌ام و به همین سبب می‌گویم که خودم را برتر و بالاتر از شما می‌شمارم، و خودم را از هر لحاظ واردتر و خبره‌تر در امور می‌دانم. پس شما نمی‌توانید به من تعلیم بدهید!

دکتر راگین

من هم به هیچ وجه قصد ندارم عقیده خودم را بر شما تحمیل کنم دوست عزیز، به هیچ وجه. موضوع این نیست که شما رنج کشیده‌اید و من نه. موضوع این است که رنج و شادی گذراست و ثبات ندارد. و اصولاً لزومی ندارد که انسان درباره‌اش گفتگو کند. مطلب عمده این است که من و شما قدرت تفکر داریم و از آن دسته مردم هستیم که شایستگی و قابلیت اندیشیدن و تشخیص دادن را دارند. مهم همین است. پس هر چقدر هم با یکدیگر اختلاف نظر داشته باشیم، باز با هم ارتباط داریم و بین ما پیوندی معنوی وجود دارد. دوست عزیز شما نمی‌دانید که من تا چه حد از جهل و نفهمی و بی‌استعدادی افرادی متفرم که در این شهر بر همه امور مسلط‌اند. و نمی‌دانید چه نشاطی احساس می‌کنم از هر بار گفتگو و بحث خودم با شما. شما انسان باهوش و دانایی

هستید و من حقیقتاً از معاشرت با شما حظ می‌برم!

ریس پست [خف] عجب! عجب! تصور می‌کردم، اما باور نمی‌کردم! حق داشتید آوریانوویچ عزیز، تا آدم به چشم نبیند نمی‌تواند باور کند. برای همین خواستم که بیایید و ببینید. موافقید برویم؟

ریس پست بله، برویم، [صدای در. بیرون می‌روند] واقعاً غم‌انگیز است. نظر شما چیه جناب دکتر خابوتوف؟

خابوتوف تشخیص من این است که پدر بزرگ ما کاملاً از خط خارج شده است!

ریس پست آه... خدای عزیز، ما گناهکاران را ببخش. اما آقای دکتر خابوتوف، حالا یابستی اعتراف کنم که من از مدت‌ها پیش انتظار چنین پیش‌آمدی را داشتم!

خابوتوف واقع بینانی شما قابل ستایش است جناب آوریانوویچ. به خصوص من می‌خواستم که شما با چشم خودتان حالت‌ها و وضعیت دوستان جناب دکتر آندره‌یفی میچ را گین را ببینید. حالا است که من می‌توانم دست به اقدامات درمانی - اصلاحی خودم بزنم. البته باز هم با مشورت آقایان فرماندار و دیگر آقایان. با وجود این برای مریض مورد و گنه‌گنه تجویز می‌کنم!

- بیمار ۲ (پیرزن) دخترم... دخترم چه می‌شود آقای دکتر!
- بیمار ۴ (جوان) [سرفه می‌کند.] این جا سرده، این جا سرده، دکتر... دکتر...
- مادر جوان [سرفه می‌کند.] دکتر... یعنی من می‌میرم؟... من باید بمیرم؟
- جوان بیمار اقلاً پسر را بستری کنید، اقلاً او را بخوابانید دکتر. من او را از دورها آورده‌ام، از راه‌های خیلی دور.
- دکتر راگین دکتر... اقلاً من را معاینه کنید! [سرفه می‌کند.]
- بازرس همه چیز روشن است، همه چیز روشن است. به معاینه نیازی نیست! [بیماران اعتراض می‌کنند. بازرس دخالت می‌کند.]
- جوان بیمار خیلی خوب، خیلی خوب. کافیه الان دکتر خابوتوف تشریف می‌آورند. نمی‌بینید که آقای دکتر راگین، خودشان مریض هستند؟ [به دکتر] با من تشریف بیارید دکتر!
- دکتر راگین نه آقا، من مریض نیستم.
- بازرس خودتان توجه ندارید آقا، خودتان توجه ندارید.
- دکتر راگین چطور خودم توجه ندارم؟ من پزشک هستم آقای بازرس!
- بازرس شما سرپای خودتان بند نیستید، دارید می‌افتید!
- دکتر راگین شما اگر مرا آزاد بگذارید، مطمئناً نخواهم افتاد.
- بازرس نه آقای دکتر، من نمی‌توانم شما را رها کنم!
- دکتر راگین چی؟
- بازرس من باید شما را ببرم!
- دکتر راگین کجا؟
- بازرس خارج از بیمارستان.
- دکتر راگین خارج از بیمارستان؟ من پزشک بیمارستانم!

- بازرس بودید آقای دکتر. من را ببخشید که ناچارم این جوری با شما حرف بزنم!
- دکتر راگین عجیبه، عجیب!
- بازرس نباید تعجب کنید آقای دکتر، من دستور دارم.
- دکتر راگین دستور از کی و برای چی؟
- بازرس دستور از جناب فرماندار با تأییدهای سرمفتش، و برای این که از ورود شما به بیمارستان جلوگیری کنم.
- دکتر راگین ها؟ به چه علت؟!
- بازرس خودشان برایتان توضیح خواهند داد. یعنی امیدوارم که توضیح بدهند.
- دکتر راگین لابد در دستوری که به شما داده اند، علتی هم ذکر شده جناب بازرس، آن علت را هم من نباید بدانم؟
- بازرس بیماری آقای دکتر راگین. نابهنجاری ناشی از کهولت، در واقع ضعف قدرت تشخیص، یا... ناتوانی اعصاب مغز و چنین چیزهایی.
- دکتر راگین عجب! دیدم... امروز متوجه شدم که ماشا، دختر کوچک شما آقای بازرس، که دوست کوچولوی من بود، هراسان از مقابل چشمانم گریخت! چه شده است آقا؟ چه دروغ هایی به آن دختر کوچولو و معصوم گفته شده؟
- بازرس چیزی نیست دکتر، امیدوارم به زودی برطرف شود. بفرمایید برویم. برایتان کالسکه ای می گیرم که شما را به منزل برساند. امیدوارم از طرف مقامات شهر با شما تماس بگیرند.
- دکتر راگین [ناچار راه می افتد.] مقامات! این درست همان آرزویی است که من ندارم.

بازرس [از دور به بیماران] امروز همگی برگردید خانه هاتان، جناب
 دکتر خابوتوف جلسه دارند و آقای سرگه یویچ معین
 پزشک هم، خودش حالش خرابه!
 [همه‌هه اعتراض بیماران. صدای پای رفتن دکتر و
 بازرس]

۵

جلو منزل دکتر. دکتر و داریوشکا. و میخایل آوریانوویچ
 رییس پست. کالسه می‌ایستد. داریوشکا می‌دود جلو
 کالسه.

داریوشکا شما آمدید، شما آمدید.
 دکتر راگین بله داریوشکا. مگر اتفاقی افتاده؟
 داریوشکا نه... نه...
 دکتر راگین خوب... پس کرایه کالسه چی را بده. من پول ندارم
 داریوشکا.
 داریوشکا من هم... خوب، کرایه... به اندازه کرایه کالسه دارم،
 اما...
 دکتر راگین همان را به او بده داریوشکا. من معذرت می‌خواهم.
 قصد نداشتم سواره بیایم خانه، آنها مرا سوار کالسه
 کردند و فرستادند خانه.
 داریوشکا بله، می‌فهمم. می‌دانم... خوب، بیا آقا جان، این هم کرایه
 تو. بفرما...
 کالسه‌چی ممنون. [صدای زنگوله اسب‌ها، حرکت و دور شدن کالسه]
 داریوشکا چرا همین جور توی سرما ایستاده‌اید و دارید به برف‌ها

نگاه می‌کنید؟... اقلأً بروید منزل که دیگر سرما نخورید.

برویم تو دکتر را گین، این جا سرد است!

احساس می‌کنم نباید وارد خانه بشوم، چون پیش از این

چنین قصدی نداشته‌ام. [صدای چک چک مکرر و یکنواخت

آب.] من رفته بودم سرکشی بیمارستان.

دکتر... دکتر... تو را خدا...

این صدا را می‌شنوی؟ صدای چک چک آب ناودان را؟

خوب، معلومه که می‌شنوم. چکارش کنم؟ هر وقت کمی

آفتاب می‌تابد برف‌ها هم کمی آب می‌شوند.

آه... بله... اما نظر من، توجه من... به تواخت صداست،

حس می‌کنی داریوشکا؟

[کلافه] دکتر... آقای میخائیل آوریانویچ منتظر شما

هستند.

منتظر من؟

بله... حالا نیم ساعت هم بیشتر است.

عجیب نیست؟ من را از بیمارستان بیرون می‌اندازند،

سوار کالسکه‌ام می‌کنند و میخائیل آوریانویچ در همان

ساعت توی خانه‌ام منتظر من است! [وارد خانه می‌شود.]

سلام آقای آوریانویچ، تصور می‌کردم شما باید در اداره

پست باشید!

سلام دکتر، بودم، غفلتاً هوای شما به سرم زد و گفتم

حالی از تان پیرسم. چطورید شما؟

شما چی فکر می‌کنید؟

درباره چی؟

دکتر راگین

داریوشکا

دکتر راگین

داریوشکا

دکتر راگین

داریوشکا

دکتر راگین

داریوشکا

دکتر راگین

رییس پست

دکتر راگین

رییس پست

- دکتر راگین دربارۀ من، دربارهٔ حال من!
- ریس پست متوجه نمی شوم. دکتر!
- دکتر راگین آخر این روزها دیگران هستند که تشخیص می دهند حال آدم چطور است، حتی اگر آدم خودش پزشک باشد!
- ریس پست بله، کاملاً صحیح است.
- دکتر راگین [می نشیند.] چی صحیح است جناب آوریانوویچ؟
- ریس پست این که... این که انسان متوجه سلامتی خودش باشد. پیش از این ندیده بودم که شما... شما...
- دکتر راگین من چی؟
- ریس پست که شما... صبح ها هم نوشابهٔ الکلی بنوشید؟
- دکتر راگین شما چقدر در کارهایی که به خودتان مربوط نیست، دقیق می شوید آقای آوریانوویچ!
- ریس پست من از جهت سلامتی خودتان می گویم... دکتر. واقعاً با پوزش و عذرخواهی. آخر من تجربه های زیادی را در زندگی ام از سر گذرانده ام. شما می دانید که من در سواره نظام خدمت کرده ام. فرماندهٔ هنگ ما یک میخواره بود. واقعاً زندگی خودش و زندگی هنگ را فلج کرده بود. اما همین که در بیمارستان بستری شد، آن عادت زشت را کنار گذاشت، حالش کاملاً خوب شد و هنگ هم سروسامان پیدا کرد. عجیب نیست!
- دکتر راگین برعکس، خیلی هم ساده است آقای میخائیل آوریانوویچ به من بگویید اصل مطلب چیست و شما با من چه کار دارید؟ دوستان شما امروز مرا از محل کارم اخراج کردند!

ریس پست متأسفم، واقعاً متأسفم دکتر راگین. حتماً نباید قصد بدی در کار بوده باشد.

دکتر راگین بله، من هم فکر می‌کنم قصدی جز اهانت به من و سی سال سابقهٔ کارم، چیز دیگری در کار نبوده.

ریس پست شما زیاده‌روی می‌کنید دکتر راگین، افراط. بالاخره این هست که انسان، حتی اگر طیب هم باشد، یک روزی مریض می‌شود، شما این حقیقت را با واقع‌بینی بپذیرید.

دکتر راگین و شما آمده بودید که همین موضوع را به من بگویید؟ آمده بودید به من بگویید که مریض هستم و خودم از آن بی‌خبر مانده‌ام؟

ریس پست چنین قصدی نداشتم، من فقط... داریوشکا، چیزی بده بنوشیم. اگلاً یک چای!

داریوشکا [از دور] و به جز چای هم چیزی نداریم آقای آوریانوویچ. حالا می‌آورم.

ریس پست خوب است، چای گرم در این هوای سرد بهتر است از نوشیدنی‌های سرد.

دکتر راگین داشتید چیزی می‌گفتید میخاییل!

ریس پست بله... می‌خواستم، در واقع به‌نظرم رسیده بود که به شما پیشنهاد یک مسافرت بکنم، یک مسافرت تفریحی. دوستانه می‌خواهم پیش از آن‌که انجمن مقامات شهر دربارهٔ شما تصمیم بگیرند، خودتان تصمیم گرفته باشید. صمیمانه به‌تان پیشنهاد سفر می‌کنم، دکتر!

دکتر راگین سفر؟... انجمن مقامات؟ دیگر چه در آستین داری مارشال؟

ریس پست نامه‌اش، در واقع دعوتنامه شما پیش من است. [نامه را در می‌آورد] ملاحظه کنید، ملاحظه کنید.

دکتر راگین خودتان بخوانید، مارشال!

ریس پست «جناب آقای دکتر آندره یفی میچ راگین، بدین وسیله از شما تقاضا می‌شود برای رسیدگی به امر مهمی، فردا رأس ساعت یازده به استانداری تشریف بیاورید.» با امضاء شخص استاندار.

دکتر راگین [با طنز] می‌تواند مایه مباهات باشد!... موضوع چیست مارشال؟

ریس پست خودتان به زودی متوجه خواهید شد دکتر، تا فردا ساعت ۱۱ صبح زمان زیادی نیست.
[داریوشکا جای را می‌آورد می‌گذارد روی میز] حالا جای بنوشیم.

۶

[دفتر فرمانداری. ریس اداره فرهنگ، فرماندار نظامی،

معاون استانداری، سرمفتش یفرموف، خابوتوف،

آوریانوویچ و دکتر راگین.]

معاون فرماندار این جلسه به افتخار شما برپا شده است جناب دکتر آندره یفی میچ راگین. موضوع این است که همکار شما، یوگنی فدوروویچ معتقد است محل داروخانه در ساختمان اصلی بیمارستان، بسیار کوچک است و باید آن را به یکی از غرفه‌ها انتقال داد. البته این عمل چندان دشوار نیست و ممکن است داروخانه را انتقال داد، اما اشکال اساسی در آن است که غرفه احتیاج به تعمیر دارد.

دکتر راگین بله... بدون تعمیر قابل استفاده نیست. مثلاً اگر بخواهیم
 غرفه طرف چپ را برای داروخانه آماده کنیم، حدس
 می‌زنم که در حدود پانصد روبل مخارج تعمیرات آن
 باشد و این یک خرج اضافی و بیهوده است.

فرماندار نظامی پس نظر شما چیست دکتر راگین؟ آهه... او هو...
 دکتر راگین من افتخار این را داشتم که ده سال قبل گزارش بدهم این
 بیمارستان در وضع فعلی، از بسیاری جهات، به
 خصوص از لحاظ وسایل و امکانات بسیار ناقص است.
 البته همه می‌دانیم که بیمارستان در سال ۱۸۴۰ ساخته
 شده و در آن تاریخ وسایل طبی امروزی وجود نداشته.
 نکته این است که در این شهر برای ایجاد ساختمان‌ها و
 مؤسسات غیر لازم و ادارات خلق الساعه مبالغ هنگفتی
 خرج می‌شود؛ در حالی که در شرایط مناسب اجتماعی
 ممکن بود با این پول‌ها دست‌کم دو بیمارستان دیگر
 تأسیس کرد. بیمارستان‌هایی مجهز به جدیدترین وسایل
 پزشکی.

معاون استاندار خوب بیاید این شرایط اجتماعی و نظم نوین را برقرار
 کنیم!

سرمقش البته عنوان «شرایط اجتماعی مناسب» قدری گنگ است،
 باید روشن بشود.

دکتر راگین مدت‌ها پیش افتخار این را داشتم گزارش بدهم که اداره
 بهداری را به تشکیلات ایالتی منتقل کنند!

خابوتوف بله، بودجه اداره بهداری را هم به تشکیلات ایالتی بدهند
 تا همه آن را هم بدزدند!

معاون استاندارد [می‌خندد.] دزدی که دیگر امری عادی است!

دکتر راگین بی‌جهت و بدون دلیل نباید از مردم بدگویی کرد، آقا!
ریس پست چای! [به مستخدم] سینی را بگردان آقا جان، اول خدمت
جناب ژنرال، فرماندار نظامی محترم ما!

فرماندار نظامی [خودمانی] دکتر راگین، شما به کلی ما را فراموش کرده‌اید
و همه‌اش غرق مسایل جدی هستید. مثل تارک دنیاها
زندگی می‌کنید، به ورق دست نمی‌زنید، به زن‌ها علاقه
نشان نمی‌دهید و حتی از معاشرت با ما دلگیر می‌شوید،
چرا؟

دکتر راگین خیلی متأسفم جناب، خیلی متأسفم که مردم این شهر
نیروی حیاتی و عشق قلبی خود را در راه قمار و افتراء و
سخن‌چینی تباه می‌کنند. آنها نمی‌خواهند اوقات خود را
با گفتگوهای جالب توجه و مطالعه بگذرانند و از لذتی
که زاده فکر و شعور انسان است بهره‌مند شوند. چون
به نظر من، تنها چیز جالب و شایان توجه فکر و شعور
است.

خابوتوف آندره‌یفی میچ راگین؛ امروز چه روزی است؟ یعنی چندم
ماه است، لطفاً؟!

دکتر راگین بله؟!

ریس پست بگو دکتر، به‌آش بگو که چندم ماه است؟

دکتر راگین ها؟! من داشتم حرف می‌زدم درباره‌...

فرماندار نظامی یا... مثلاً امروز چه روزی است؟ چه روز هفته؟

دکتر راگین عجیب است، خیلی عجیب!

فرماندار نظامی همین طوری... دکتر، همین طوری.

خابوتوف آندره... می‌توانی بگویی روزهای سال چند روزند، مثلاً؟
دکتر راگین خیلی عجیب است، خیلی... من را...
ریس پست بگو دکتر، بهشان بگو روزهای سال چند روزند!
دکتر راگین آه...

سرمفتش این حقیقت دارد دکتر که در اتاق آخر بیمارستان شما یک
شخصیت فوق‌العاده، یک منجی بشریت زندگی
می‌کند؟!

دکتر راگین بله آقا، آن جوان بیمار است، ولی مرد فوق‌العاده جالب
توجهی است. فوق‌العاده.

معاون [در گوشی] بله؟... ختم جلسه؟... بسیار خوب. [بلندتر]
خوب آقایان، با تشکر از زحمات همگی، ختم جلسه
امروز را اعلام می‌کنم بله؟... بله!

[همهمه برخاستن. فرماندار نظامی نزدیک دکتر]

فرماندار نظامی دکتر راگین عزیز... ما پیرمردها دیگر باید استراحت
کنیم!

[جماعت از در دفتر بیرون می‌روند. دکتر راگین می‌ماند و
آوریانوچ ریس پست]

دکتر راگین [با خودش] آه... آنها برای من امتحان هوش گذاشته بودند،
چه سؤالاتی!... آه... پروردگارا! بعضی از این افراد
تحصیل روانشناسی کرده‌اند و در این رشته هم امتحان
داده و قبول شده‌اند! پس چرا این قدر جاهل و نادانند!
چقدر جاهل و نادان! پالتو... پالتو مرا بده آقا... و چقدر
بی‌شرم!... من که دربارهٔ امور بیمارستان داشتم توضیح

می‌دادم!... پروردگارا... آیا این‌ها آدمند؟!

ریس پست [به دکتر نزدیک می‌شود.] دوست عزیز من، دوست عزیزم دکتر راگین... اول به من بگویید بینم آیا به دوستی و صمیمیت من ایمان دارید؟ آیا مرا صمیمی‌ترین دوست خود می‌شمارید؟

دکتر راگین برای چه آقا؟ برای چه این سؤال را مطرح می‌کنید؟ شما چرا با من این جور رفتار می‌کنید؟!

ریس پست من شما را به جهت این‌که تحصیل کرده‌اید، به جهت این‌که مهربان و رئوف هستید، دوست دارم. پس دوست من، به حرف‌هایم گوش بدهید، خوب گوش بدهید. مقررات علم و دانش، دکترها را مکلف می‌کند که حقایق را از شما پپوشانند، اما من... من چون اصالتاً یک سرباز هستم، صراحت دارم. این است که صاف و پوست‌کنده به شما می‌گویم که شما بیمار هستید! [در پوشیدن پالتو به او کمک می‌کند.] پپوشید. [ادامه] دوست عزیزم، مرا ببخشید، اما این موضوع عین حقیقت است و مدت‌هاست که همه اطرافیان شما متوجه بیماری شما شده‌اند. همین امروز معین پزشک بوگنی فدوروویچ به من گفت که شما باید برای حفظ سلامتی خودتان استراحت کنید. من هم با او هم عقیده‌ام.

دکتر راگین بله... بله... همه چیز دستگیرم شده، همه چیز!

ریس پست برویم، برویم [راه می‌افتد.] همین روزها من مرخصی می‌گیرم و برای تفریح و تنفس در هوای بهتری از این شهر می‌رویم. شما هم ثابت کنید که حقیقتاً دوست من

هستید و همراه من بیایید! با تظاهر به شادی! برویم و ایام جوانی را از سر بگیریم!

دکتر راگین

اجازه بدهید دوستی خود را به طریق دیگری به شما ثابت کنم، چون مریض نیستم که نیاز به سفر تفریحی داشته باشم. من خودم را کاملاً تندرست و سالم می بینم! این که شما خودتان را تندرست و سالم می بینید، کافی نیست. فکر کنید دیگران درباره شما چه جور فکر می کنند. مشی مردم نادان و احمق شما را دیوانه تصور می کنند، این موضوع آزارنده ای نیست؟!]

ریس پست

[می خندد.] آه... چه قدر همه چیز احمقانه است!... شما قصد دارید کجا سفر کنید؟

دکتر راگین

به مسکو، پترزبورگ و ورشو. من پنج سال از سعادت بارترین ایام زندگی ام را در ورشو گذرانده ام. نمی دانید چه شهر عجیب و شگفت آوری است. دوست عزیزم حالا بروید منزل و موافقت کنید با هم سفری برویم!

ریس پست

آه... چه قدر احمقانه... چه قدر...

دکتر راگین

[صدای محو می شود... در منزل دکتر]

شما برگشتید؟!]

داریوشکا

آه... داریوشکا، داریوشکا... مادر من... مادر من... در این خانه را ببند، بگذار اقلأ چند ساعتی این افراد را نبینم!

دکتر راگین



قسمت پنجم

۱

سفر - اتاق مهمانخانه‌ای در ورشو

دکتر راگین

[تنها] آه... حقیقتاً درک تنهایی دلپذیر است، چقدر دلپذیر، بی شک اهریمن مطرود، از این جهت به یزدان خیانت کرد که می‌خواست تنها باشد. موهبتی که دیگران از آن نصیبی نداشتند. می‌خاییل آوریانوویچ، آیا تو حقیقتاً برای دوستی و خیرخواهی بود که مرا به این سفر بی‌ربط آوردی؟ ای مرد خوش مشرب و پرگو، من از دست تو عذاب می‌برم. حوصله‌ام سر می‌رود. دلتنگ و ملولم. تو سعی می‌کنی حرف‌های قشنگ و عاقلانه بزنی، اما من فوراً درک می‌کنم که تو چقدر ابله و کودن هستی! اقللاً مرا تنها بگذار، لطف کن و یک هفته به این اتاق بر مگرد تا من بتوانم فکر کنم. من می‌خواهم که بتوانم افکارم را روی موضوعات جدی متمرکز کنم!... چقدر شرم‌نده‌ام از حقارت خودم. من تحقیر شده‌ام. و حالا حقایقی را که گروموف می‌گفت دارم حس می‌کنم و خودم را نزدیک به آن می‌بینم! [ناگهان و محکم] نه! نگرانی من بیهوده است.

همین که به خانه برگردم همه چیز به وضع سابق برمی گردد! [دوباره در خودش فرو می افتد.] عزیزم، آخر من در ورشو کاری ندارم. خودت تنها می آمدی، من... این جا چه کار داشتم! حالا هم از شما استدعا می کنم من را آزاد بگذارید تا به خانه ام برگردم!

[ناگهان وارد می شود.] نه! نه!

ریس پست

آه... شما برگشتید!

دکتر راگین

[قدم می زند. ناراحت است.] نه! هنوز نمی توانم به خودم بقبولانم که ورشو زیبا و شگفت انگیز نیست. من پنج سال از سعادت مندترین ایام عمرم را این جا گذرانده ام! کسی شما را ناراحت کرده!

ریس پست

دکتر راگین

[ناگهان می ایستد.] شرافت! شرافت و حیثیت انسان بر همه چیز مقدم است!

ریس پست

چه تان شده میخییل؟

دکتر راگین

آری! شرافت انسان مقدم بر همه چیز است. لعنت بر آن دقیقه ای و لحظه ای که برای اولین بار فکر این سفر، سفر به بابل به سر من افتاد!

ریس پست

ها؟! شما هم پشیمانید؟ پس می توانیم برگردیم؟!

دکتر راگین

[انگار حرف های دکتر را نمی شنود.] عزیزم! مرا تحقیر و سرزنش کنید. سرزنش، سرزنش، سرزنش!

ریس پست

ها؟!

دکتر راگین

چون... همه دار و ندارم را باخته ام! به من پانصد روبل قرض بدهید، زود، خواهش می کنم زود!

ریس پست

به این ترتیب مشکل حل می شود! [پول می شمارد] بفرمایید!

دکتر راگین

ریس پست

{صیحه می‌زند}. آه... شرافتم را به دست آوردم، دوباره شرافتم را به دست آوردم. آندره‌یفی میچ عزیز، تا دو ساعت دیگر از این شهر لعنتی می‌رویم. هرچه زودتر از این جا دور می‌شویم. حتی یک دقیقه دیگر هم میل ندارم در این شهر شوم و لعنتی بمانیم. چه مردم متقلبی، چه قدر متقلب! این‌ها جاسوسان اطریشند آقا!... تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم، برمی‌گردم و می‌رویم. خدا حافظ دکتر، تا یک ساعت دیگر، [می‌رود دم در. آن‌جا می‌ایستد]. عزیزم، دستور می‌دهم برایتان ناهار دلچسبی بیاورند! [در را برهم می‌کوبد و می‌رود].

۲

منزل دکتر راگین

در آشپزخانه - داریوشکا - خوابتوف - دکتر راگین -
آوریانوویچ

خابتوف

داریوشکا... درست نیست من حکم تخلیه ساختمان را به دکتر نشان بدهم. این است که تو خودت به او حالی کن. البته تا حالا آوریانوویچ حتماً او را مطلع کرده. خودت که بهتر می‌دانی، این ساختمان جزو مستملکات بیمارستان است، خانه سازمانی و به رییس بیمارستان تعلق دارد. می‌دانی که!

داریوشکا

بله، چطور نمی‌دانم.

خابتوف

خوب، پس چطور تا حالا به فکر پیدا کردن منزل نیفتاده‌ای؟

داریوشکا

آخر دکتر تازه امروز از راه رسیده، آقای خوش انصاف!

خابوتوف داریوشکا، واقعاً من دلم می خواست تو را هم این جا نگه دارم، اما می دانی که من آشپز دارم.

داریوشکا خیلی خوشوقتم که مجبور نیستم خدمتکار شما باشم آقای خابوتوف. من دکتر آندره یفی میچ راگین را هیچ وقت تنها نمی گذارم، هیچ وقت و هیچ جا.

خابوتوف برای همین است که می پرسم چرا به فکر پیدا کردن خانه نیفتاده ای!

داریوشکا به فکرش خواهیم بود آقا!

در سالن - آوریانوویچ و دکتر راگین

رییس پست دوست عزیز، خودت هم می دانی که باید ساختمان را تحویل رییس جدید بدهی. بله، این را که می دانی!

دکتر راگین بله... البته.

رییس پست و البته باید منزل دیگری گیر بیاوری... از این همه گستاخی معذرت می خواهم، اما می خواهم پرسم که... که به من بگوئید بدانم ثروت شما در چه حدود است؟

دکتر راگین اجازه بدهید حساب کنم، همین حالا [مغول شمردن پول هایش می شود]. باقی مانده از سفر هفتاد و شش روبل.

رییس پست منظورم این مبلغی نیست که همراه دارید. بلکه می خواهم بدانم اصولاً دارایی شما چقدر است؟

دکتر راگین من هم دارم به شما می گویم هفتاد و شش روبل دارم...

رییس پست حتی... حتی سرمایه ای در حدود بیست هزار روبل هم اندوخته نکرده اید؟

دکتر راگین من هفتاد و شش روبل دارم، آوریانوویچ!

رییس پست گریه آور است [بغض می کند]. گریه آور، من اطمینان دارم که

شما مرد شریف و درستکاری بوده‌اید و هستید هم، اما...
اما با وجود این گمان می‌کردم که دست‌کم باید حدود
بیست هزار روبل اندوخته کرده باشید! [گریه می‌کند].
دوست من، دوست بیچاره من؛ کاش آن پانصد روبل را
از شما قرض نگرفته بودم. حالا برای پیدا کردن منزل چه
خاکی سرت می‌کنی؟...

خابوتوف [از دور] جناب مارشال آوریانوویچ، من برای رفتن آماده‌ام.
باز هم فرصت هست تا به دکتر راگین سر بزنیم. اجازه
مرخصی می‌فرمایید دکتر راگین؟

دکتر راگین خوش آمدید آقایان!
ریس پست خدا حافظ دوست من. باز هم به دیدنتان خواهیم آمد.
خابوتوف البته در منزل جدید، امیدوارم.

[می‌روند. داریوشکا جلو می‌آید. لحظه‌ای سکوت]

دکتر راگین رفتند داریوشکا؟

داریوشکا بله دکتر، رفتند!

دکتر راگین حالا چه کار کنیم داریوشکا؟

داریوشکا باید جایی برای زندگی پیدا کنیم. یک سقف.

دکتر راگین بله... بله... و تو در این باره فکری کرده‌ای؟

داریوشکا فکرش یک لحظه هم آسوده‌ام نگذاشته. جایی را دیده‌ام.
اما...

دکتر راگین اما چی؟

داریوشکا اما جای مناسبی نیست. یک زن با تعدادی بچه کوچک، و
برادرش، یک مرد دائم‌الخمر که همیشه خانه را به هم
می‌ریزد.

دکتر راگین چاره دیگری داریم داریوشکا؟

موسیکا یک کوپیک به من کمک کنید دکتر، یک کوپیک!
 دکتر راگین تو هنوز پابرهنه هستی موسیکا؟
 موسیکا البته دکتر، البته. شما یک کوپیک به من کمک کنید!
 دکتر راگین [به گروموف نزدیک می‌شود.] شما حالتان چگونه است ایوان
 دیمتریچ!
 گروموف چه ربطی به شما دارد دکتر؟
 دکتر راگین من دیگر... من دیگر سمتی ندارم گروموف، حالا دیگر
 من یک آدم عادی هستم.
 گروموف برای من فرقی نمی‌کند. مدت‌هاست که من از آدم‌های
 پست فطرت و رذل بیزارم، بیزار و متنفر! و تنها یک آرزو
 دارم، در مقابل تمام رنج‌ها و شکنجه‌هایی که تحمل
 می‌کنم فقط یک آرزو دارم.
 دکتر راگین اون چیه گروموف؟
 گروموف این که من را به زندان مجرد بیندازند، زندان مجرد! آیا این
 خواهش مرا هم رد می‌کنند؟
 دکتر راگین نمی‌دانم... نمی‌دانم... دیگر هیچ چیز نمی‌دانم. نمی‌دانم
 چه به روزگارم آورده‌اند، چه به روزگارم آورده‌اند
 پروردگارا! امروز چه روزی است گروموف؟
 گروموف چه فرقی می‌کند؟ هر روزی که هست باشد!
 دکتر راگین کاش یکشنبه بود، یکشنبه. در آن صورت می‌توانستم به
 کلیسا بروم.
 گروموف برو به جهنم!
 دکتر راگین آه... پروردگارا، چقدر غمگینم... چقدر... غمگین...
 [صدای قدم‌های دکتر راگین که دور می‌شود.]

گروموف	[از دور] برو به... جهنم!
دکتر راگین	[برمی‌گردد طرف گروموف] ایوان دیستریچ... آیا... باز هم می‌توانم به دیدار شما بیایم؟
گروموف	گفتم برو به جهنم!... برو دیگر!

۴

خانه تازه. دکتر - داریوشکا.

دکتر راگین	داریوشکا، حالا من چه کار کنم؟... قبلاً اقلأً بهانه‌ای داشتم که شاغلم، اما حالا... حالا چه کار کنم؟
داریوشکا	بنشینید کتاب بخوانید دکتر!
دکتر راگین	کتاب... کتاب... بله، کتاب. اما کتاب خواندن تو جهنم را مثل پیش‌ترها جلب نمی‌کند. احساس خستگی می‌کنم. خستگی و افسردگی داریوشکا. به من اجازه بده به تو کمک کنم.
داریوشکا	به من؟!
دکتر راگین	بله، به تو! مثلاً... اجازه بده من هم برنج پاک کنم، یا... سیب زمینی پوست بکنم... و... و سبزی‌ها را پاک کنم و... این کارها به نظرم با اهمیت‌تر می‌آیند، چون یکنواخت و بی‌فایده هستند. به من آرامش می‌دهند، مغزم را کرخت و خواب می‌کنند.
داریوشکا	خدای من... خدای من... آخر مگر چند ساعت در روز می‌شود سیب زمینی پاک کرد! مگر ما دو نفر آدم چقدر آشپزی داریم؟
دکتر راگین	خوب... خوب... همان قدر که داریم، تو اجازه این کار را به من می‌دهی؟

داریوشکا چرا نه دکتر، اگر به این کار راضی هستی از امروز شما سیب زمینی ها را پوست بکن. اما بدان که باید فکر کاری برای خودت باشی.

دکتر راگین در فکرش هستم داریوشکا، در فکرش هستم. از فردا... شاید نشستم به تهیه لیستی از عناوین کتاب هایم.

داریوشکا کار، دکتر... کار!

دکتر راگین چه کاری داریوشکا، چه کاری در این سن و سال؟ من در حدود سی سال طبابت کرده ام. حالا چه کار دیگری از من ساخته است؟

داریوشکا چه فایده آقای دکتر، چه فایده که حالا...

دکتر راگین بله، می فهمم. حالا نه حقوق تقاعد به من می دهند و نه... آنها حتی یک روبل پاداش پایان کار به من ندادند. این خودش توهینی بود به یک عمر کار من. البته ادعا نمی کنم که همیشه صادقانه و شرافتمندانه کار کرده ام، اما... همه مستخدمین دولت... بدون استثناء... حقوق تقاعد دریافت می کنند. ضوابط جوری نیست که حقوق بازنشستگی را در ازاء خصوصیات اخلاقی به افراد بدهند. چه فرقی می کند که آدم چه جور کار کرده باشد؟ اما... آنها دیناری هم به من ندادند.

داریوشکا نداده اند که نداده اند دیگر، نباید بنشینیم عزای بگیریم که!

دکتر راگین آخر خجالت می کشم داریوشکا، وقتی از خیابان رد می شوم خجالت می کشم به چشم صاحب مغازه ها نگاه کنم. من فقط سی و دو روبل به دکان پلاتونوف بدهکارم. و هر روز هم داریم به صاحبخانه بدهکار می شویم.

داریوشکا شما نگران نباش دکتر، بیش از این نگران نباش. من

جزیی پس انداز دارم.

دکتر راگین آه... لعنت بر این سفر. من هزار روبل پس اندازم را خرج این سفر عذاب آور کردم، هزار روبل!

داریوشکا فدای سرت دکتر! من یک جوری پول فراهم می کنم. تو را خدا غصه این چیزها را مخور. شاید هم دوباره دعوت کردند سر کار. من دعا می کنم.

دکتر راگین نه داریوشکا. آنها دیگر مرا به کار دعوت نخواهند کرد. در شهر پر کرده اند که من مبتلا به بیماری هستم. مردم دیگر به من اعتماد نخواهند کرد. کاش راحتم می گذاشتند. اما نمی خواهند راحتم بگذارند. این خابوتوف تا مرا نکشد آرام نخواهد نشست. او برای این که نمایش بدهد من بیمار هستم، هر دو سه روز به دیدنم می آید. به دیدنم می آید تا مرا با حضور خودش دق مرگ کند [در می زنند].

داریوشکا کی یه دکتر، به نظر شما کی یه؟
دکتر راگین فرقی نمی کند داریوشکا، من منتظر هیچ خبر خوشی نیستم!

ریس پست [از پشت در] باز کن داریوشکا، در را باز کن. من و دکتر خابوتوف هستیم.

داریوشکا چکار کنم دکتر، در را باز کنم؟
دکتر راگین مگر کار دیگری هم می شود کرد؟!
داریوشکا آمدم... آمدم...

[داریوشکا می رود در را باز می کند.]

ریس پست سلام داریوشکا، امروز حال دکتر چطور است؟

- داریوشکا دراز کشیده، خوب است. مثل هر روز.
- خابوتوف از منزل جدید که راضی هستی داریوشکا؟
- داریوشکا ما قانعیم آقای خابوتوف، شما از سکونت در خانه ما راضی باشید!
- خابوتوف [با وقاحت] خیلی خوشحالم که راضی هستید. دکتر حالش چگونه است؟
- داریوشکا خودتان می بینیدش، بفرمایید توی اتاق.
- [می روند طرف اتاق دکتر]
- ریس پست سلام دکتر، عصر به خیر. امیدوارم که بهبودی نسبی حاصل شده باشد.
- دکتر راگین عصر به خیر، مارشال!
- خابوتوف می بینم که حالتان بهتر است دکتر!
- ریس پست امروز رنگ چهره تان روشن تر از بار پیش است دکتر! مثل این که جوان تر شده اید! خدای من، چه جوان شده اید
- دکتر راگین! از صمیم قلب مسرورم!
- خابوتوف نه، دیگر وقتش رسیده که همکار عزیز من بهبودی حاصل کند. چون خودش هم قطعاً از این خانه نشینی بیزار شده.
- ریس پست بله که حالش خوب خواهد شد، قول می دهم که صد سال دیگر هم عمر کند.
- خابوتوف صد سال پیشکشان، بیست سال دیگر هم عمر کنیم کافی است. همکار عزیزم، دکتر راگین... اصلاً اهمیتی ندارد، مایوس نباشید. گوشه گیری هم دیگر بس است. من باز هم برایتان یک شیشه شربت مورد و گنه گنه آورده ام.

ریس پست [فاه فاه می خندد.] من و تو باز لیاقت خود را نشان خواهیم داد، دکتر راگین. سال دیگر به خواست خدا به قفقاز مسافرت می کنیم، قفقاز، اسب سواری [هوپ، هوپ، هوپ] می دانید بعد از سفر قفقاز چه می کنیم؟! ... ماه غسل، به ماه غسل می رویم [خنده موزیانه] شما را زن می دهیم دوست عزیز، دامادتان می کنیم، داماد!

دکتر راگین [برمی خیزد و به طرف پنجره می رود.] چقدر بیهوده، چقدر مبتذل و بیهوده! آه... چقدر بی معنا!

ریس پست طوری شده دکتر؟
دکتر راگین خودتان متوجه نیستید که چه مهملاتی می بافید میخائیل آوریانوویچ! خودتان متوجه بیهودگی و بی معنایی حرف هایتان نیستید!

ریس پست دکتر راگین، من نمی خواستم شما را خشمگین کنم!
خابوتوف اصلاً درست نیست که دکتر در این حال خشمگین بشوند، برای بیماران مضر است، خیلی مضر!

ریس پست من هم نظرم همین است دکتر، شما واقعاً باید احساس دلسوزی ما را درک کنید. ما نگران وضع و حال شما هستیم، به خصوص من؟ من اصلاً دلم نمی خواهد مردم دوستم را دیوانه بشمارند!

دکتر راگین حقیقتاً دلم می خواهد روشن بشود که کدام یک از ماها دیوانه است! من که سعی می کنم به هیچ وجه دیگران را ناراحت نکنم؟ یا حتی افراد خودپسندی نظیر شما که به خودتان اجازه می دهید، عالماً و عامداً آرامش دیگران را مختل کنید!

ریس پست دکتر... دکتر... خواهش می کنم آرام باشید، همسایه هاتان

چه می گویند!

دکتر راگین شما را به خدا آسوده ام بگذارید. من را به حال خود رها کنید، شما را به خدا از این جا بروید، هر دو نفرتان بروید. این شیشه کوفتی تان را هم با خودتان ببرید! [شیشه را می زند زمین و می شکند!] احمق ها! شما چقدر کند ذهن و احمق هستید. چقدر احمق!

ریس پست دوست من...

دکتر راگین نه! من به دوستی تو احتیاج ندارم، همچنین احتیاجی به مداوای توی احمق [شیشه دیگر دوارا می کوبد زمین می شکند!] ندارم آقا! حرکات و رفتار شما پست و مبتذل و نفرت آور است، بروید! [می دود در را باز می کند!] بروید از خانه من، بروید گم شوید، بروید به جهنم... به جهنم...! [بیرون دویدن آن دو، بستن در] جماعت نفهم و کودن، دیوانه ها! [زار زار می گیرد و دچار تشنج می شود.]

داریوشکا [دور. با خودش. بغض کرده.] دکتر... دکتر... آندره یفی میچ راگین نازنین! آندره یفی میچ راگین!

۵

خانه ماتریونا.

داریوشکا - ماتریونا.

داریوشکا فکری برایمان بکن ماتریونا، فکری برایمان بکن. همه چیز دست به دست هم داده اند تا دکتر راگین را نابود کنند. دستی دستی دارند او را دیوانه می کنند!

ماتریونا چه کاری از دست من ساخته است داریوشکا؟
داریوشکا دیشب، بعد از آن دعوا، تا صبح متشنج بود. یک ساعت

هم نتوانست بخوابد، یک دم آرام نداشت و همه‌اش قدم زد. قدم زد... حالا، اقلّاً این لباس‌ها و این کتاب‌ها را یک جوری برایمان بفروش تا ببینم بعد چه می‌شود. من به دکتر گفته‌ام که از پس‌اندازم خرج می‌کنم، اما حقیقت این است که یک روبل هم ندارم.

حالا دیگر ناچاریم با هم برویم سمساری ژوزف یوتکه‌ویچ، باید با هم برویم داریوشکا. کار یکباره که نیست، ها؟

برویم... برویم عزیزم!

ماتریونا

داریوشکا

۶

دکتر راگین در خیابان. همه‌ه کوجه - بازار

[با خودش] وحشتناک است، وحشتناک. باید بروم عذرخواهی کنم. از هر دو تاشان. در گذشته هرگز به خودم اجازه نداده بودم دیگران را این جور برنجانم. پس عقل و درایت من کجا رفت؟ کف نفس و خودداری‌ام چه شد؟ راستی آن تعقل و خونسردی، آن آرامش فیلسوفانه من کجا رفت؟ [وارد پتخانه می‌شود. ازدحام جمعیت] خواهش می‌کنم اجازه بدهید... اجازه...

[از دور] آه... دوست عزیز من آندره یفی میچ راگین، چه خوب کردی از کنج آن اتاق بیرون آمدی.

[نزدیک شده] آمدم عذر بخوام میخاییل آوریانوویچ عزیز، آمدم عذر بخوام. دیشب، تمام شب از احساس شرمندگی و هیجان نتوانستم بخوابم. آمدم از شما

دکتر راگین

ریس پست

دکتر راگین

عذرخواهی کنم دوست عزیز!

ریس پست

بهتر است حرفش را ننویسم دکتر، حرف آن چه راکه اتفاق افتاده ننویسم. هر کس که از گذشته حرف بزند باید چشمش را درآورد [با نشاط می‌خندد.] من کمترین رنجشی از شما ندارم. [به دیگری] لوباکین یک صندلی بیمار! صندلی بیمار!

اریاب رجوع

پس کار من چه می‌شود؟ این بسته سفارشی چند ساعت دیگر باید روی دست من بماند جناب مارشال آوریانویچ؟

ریس پست

تو هم یک دقیقه صبر داشته باش لبدو! مگر نمی‌بینی چقدر کار دارم؟ [برمی‌گردد طرف دکتر، نزدیک] بله دوست عزیزم، نباید از خاطرات بد گذشته یاد کنیم. خواهش می‌کنم بنشینید! [دکتر می‌نشیند.] چای... لوباکین! بله دوست عزیز، من حتی در خیال هم از شما رنجشی پیدا نکرده‌ام. خوب می‌دانم که بیماری شوخی بردار نیست. راستی که دیشب حمله عصبی شما من و دکتر خابوتوف را به وحشت انداخت و مدت زیادی درباره شما گفتگو کردیم.

دکتر راگین

واقعاً شرمندهام آوریانویچ عزیز، از صمیم قلب پوزش می‌خواهم.

ریس پست

دوست عزیز من... این‌ها مسئله و مشکلی نیست. مشکل برای من این است که شما چرا میل ندارید به‌طور جدی بیماری خودتان را معالجه کنید؟ مگر زندگی شما با این وضع و حال امکان‌پذیر است؟

دکتر راگین

من بیمار نیستم آوریانویچ، درمانده‌ام. من درمانده‌ام. چه کنم؟

ریس پست

از صراحت لهجه خود معذرت می‌خواهم دکتر راگین،
دوستانه بگویم که شما با وضع بسیار بد و طاقت‌فرسایی
زندگی می‌کنید. محل سکونت شما تنگ و کثیف و آلوده
است، کسی از شما پرستاری و مراقبت نمی‌کند.
داریوشکای شما به زحمت خودش را سرپا نگه می‌دارد.
او خودش هم مریض است و به رو نمی‌آورد. به این
ترتیب تصدیق می‌کنید که معالجه شما در چنان خانه‌ای
که دارید، امکان‌پذیر نیست دوست عزیزم.

دکتر راگین

ریس پست

درمانده‌ام میخائیل آوریانویچ، درمانده‌ام!
قبول کنید دکتر راگین، قبول کنید و در بیمارستان
بخوابید. من و دکتر خابوتوف صمیمانه از شما تقاضا
داریم که به نصیحت دوستانه ما گوش بدهید و برای
معالجه در بیمارستان بخوابید. غذای بیمارستان سالم و
تمیز است، از شما خوب پرستاری می‌کنند و به زودی
کسالت‌تان رفع خواهد شد. می‌دانم که خابوتوف آدم
خشن و تربیت نشده‌ای است، اما بین خودمان باشد،
دکتر با اطلاعی است و می‌شود به او اطمینان کرد. او به
من قول داده است که شما را مداوا کند. شما دارید اشک
می‌ریزید؟!

دکتر راگین

دوست گرامی من، حرف‌های خابوتوف را باور نکنید.
او می‌خواهد شما را گول بزند. بیماری من فقط این است
که پس از بیست و سی سال، در تمام این شهر فقط یک
انسان دانا پیدا کرده‌ام که او هم دیوانه است! من به هیچ
مرض دیگری مبتلا نیستم، فقط در محیط جادو شده‌ای
گرفتار شده‌ام که راه خروج از آن را نمی‌شناسم.

ریس پست راه دیگری وجود ندارد دکتر!
دکتر راگین بله... دیگر برایم فرقی ندارد، برای انجام هر کاری آماده‌ام.

ریس پست عزیزم، پس به بیمارستان بروید و آنجا استراحت کنید.
دکتر راگین دیگر برایم فرقی ندارد، به هر گوری که بگویند می‌روم!
ریس پست و قول بدهید که هرچه دکتر خابو توف گفت اطاعت کنید!
دکتر راگین قول می‌دهم، اما باز تکرار می‌کنم که من بیمار نیستم، بلکه در محیط جادو شده‌ای گیر کرده‌ام که هر چیز، حتی همدردی صادقانه دوستانم دارد مرا تباه می‌کند و از بین می‌برد. آوریانوچ! من از این جهان می‌روم، فقط راضی‌ام که شهادت آن را دارم که به واقعیت جادویی محیط شهادت بدهم.

ریس پست دوست عزیز و بی‌نظیر من، مطمئن باشید که بیماری شما درمان می‌شود.

دکتر راگین این چه حرف‌هایی است که می‌زنید! آن چه من اکنون درک می‌کنم کمتر کسی است که در پایان عمرش متوجه آن شده باشد. آه... مباد که تو در محیط زندگی‌ات نشان بشوی! وقتی به شما بگویند که به نوعی بیماری دچار شده‌اید، چه عفونت کلیه یا بزرگی قلب، و باید در فکر درمان خود باشید، یا این که به شما عنوان دیوانه یا چیز دیگری بدهند، دیگر کار شما تمام است! چون به این ترتیب تمام توجه محیط اطراف به شما معطوف شده و شما در دام جادویی محیط گرفتار شده‌اید و باید بدانید که هرگز قدرت خلاصی از آن را نخواهید داشت. محیط جادو شده، جادوی محیط. و شما هرچه بیشتر برای

خلاصی از آن محیط تقلا کنید، بیشتر در پیچ و خم آن سردرگم می شوید. پس ناچارید خود را یکسره تسلیم آن کنید، چون دیگر هیچ قدرتی نمی تواند شما را نجات بدهد. این حکایت حال و روزگار من است!

پیرزن [سار دیگر اعتراض می کند]. جناب آوریانوویچ... جناب رییس... مار شال!

دیگری علف زیر پاهامان سبز شد بابا!

رییس پست آمدم... الان ترتیب همه کارها را می دهم.

دکتر راگین خداحافظ آوریانوویچ عزیز!

رییس پست خداحافظ دکتر [او را بدرقه می کند]. به امید دیدار در

بیمارستان و حصول بهبودی، امیدوارم که از پیشنهاد خودم پشیمان نشوم هرگز.

دکتر راگین بله... بله... [می رود. همه جمعیت در پستخانه] ببخشید...

ببخشید... اجازه بدهید بگذرم.

خانه دکتر. داریوشکا - دکتر

دکتر راگین [مفهوم قبلی را تکرار می کند]. دیر یا زود کار امثال خابوتوف به

زوال و نیستی کشیده خواهد شد، بی آن که کمترین اثری از خود در این جهان باقی بگذارند.

داریوشکا دکتر کمی پوره سیب زمینی برایتان آماده کرده ام، یکی دو

لقمه که می خورید!

دکتر راگین داریوشکا! اگر در عالم خیال تصور کنیم که روح

سرگردانی در فضای بی کران حرکت می کند و از

مجاورت زمین می گذرد، آن روح هیچ چیز دیگر به جز

خاک سرد، پرتگاه ها و صخره های خاموش و خالی

نخواهد دید. به این ترتیب نه دوستی و صمیمیت

میخایل آوریانوویچ معنی خواهد داشت، نه شرم و خجالت من در مقابل دکاندارهای طلبکار، و نه پستی و رذالت فردی مثل خابوتوف. داریوشکا، همه این‌ها بیهوده است، بیهوده و بیهوده.

داریوشکا پوره سیب‌زمینی دکتر، اقلأ به خاطر زحمتی که من کشیده‌ام یک لقمه بخورید.

دکتر راگین بیهوده است داریوشکا، چرا چنین دچارم؟

داریوشکا زیاد فکر و خیال می‌کنید دکتر، آخر کله آدمیزاد هم یک حدی گنجایش دارد. شما زیادی از کله‌تان کار می‌کشید!

دکتر راگین نه... نه! این خابوتوف، با چکمه‌های ساق بلند و چهره

وقیح و خودپسندانه‌اش تا یک ملیون سال دیگر هم نقش مشخص این کره خاکی خواهد بود. همچنین قیافه آوریانوویچ با آن خنده نامربوط همیشگی! [صدای کوبیده شدن در، و همراه آن صدای خابوتوف از پشت در]

خابوتوف دوست و همکار عزیز، دکتر راگین...

دکتر راگین خود اوست. بگذار ببینم! [می‌رود در را باز می‌کند] سلام آقای خابوتوف!

خابوتوف سلام عرض می‌کنم دوست من!

دکتر راگین شما؟!

خابوتوف تعجب نکنید همکار عزیز! ممکن نیست من از شما برنجم!

دکتر راگین اتفاقی افتاده؟

خابوتوف اتفاقی خوب! آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم.

دکتر راگین تقاضا؟ از من؟

خابوتوف بله. آمده‌ام از شما خواهش کنم در شورای پزشکی ما

شرکت کنید. در واقع این کار به منزله اعاده حیثیت از شخصیت علمی شما هم محسوب می شود. خودتان مایل هستید در این شورا شرکت کنید؟

آه... بله، بله. واقعاً از شما ممنونم خابوتوف. شما من را دارید نجات می دهید.

دکتر راگین

چطور است لباس بپوشید!

خابوتوف

کاری ندارد. همین الان آماده می شوم. من... من از شما ممنون هستم دکتر خابوتوف. فقط چنین اقدامی می توانست راه خروج از این جادوزدگی من باشد. شما را ستایش می کنم دوست من، برای درک دقیق شما از موقعیت خودم، شما را ستایش می کنم و از بابت تمام تصورات نادرستم نسبت به شما عذر می خواهم. من آماده ام.

دکتر راگین

برویم دکتر... در راه با هم بیشتر حرف خواهیم زد. داریوشکا... داریوشکا... زندگیمان دگرگون شد، تو هم باید از خابوتوف ممنون باشی.

خابوتوف

دکتر راگین

نیازی نیست، نیازی نیست. خداحافظ داریوشکا! خداحافظ داریوشکا!

خابوتوف

دکتر راگین

خداحافظ... دکتر! [صدای قدم هایی که دور می شوند.]

داریوشکا

کجا می روی دکتر؟... تو را کجا می برند؟

داریوشکا

[.....]

در راه.

مریض کجاست؟

دکتر راگین

در بیمارستان... مدتی است به این نتیجه رسیده ام که باید او را به شما نشان بدهم، چون به راستی از تشخیص نوع

خابوتوف

بیماری عاجز مانده‌ام! تورم ریه و... دیگر خدا می‌داند چه! گفته‌ام او را به اتاق جداگانه بیاورند.

دکتر راگین به کدام اتاق، دکتر خابوتوف؟
خابوتوف اتاق آخر. من می‌روم برایتان دستگاه بیاورم، برای معاینه.
الان می‌آورم. شما منتظر باشید!

[.....]

سرنگهبان نیکیتا خوش آمدید آقای دکتر راگین!
موسیکا یک کوپیک... به من بی‌آزار یک کوپیک کمک کنید!
[صدای نفیر و خرناسه‌های دو - سه بیمار خفته. قدم زدن‌های دکتر در متن خرناسه‌ها و نفیرها.]

۷

سرنگهبان نیکیتا بفرمایید این لباس‌ها را بپوشید حضرت اشرف! این پیراهن و زیرپوش، این دم‌پایی، و این هم شنل مخصوص! بفرمایید اول آن لباس‌ها را در بیاورید، بعدش هم این لباس‌ها را بپوشید!

دکتر راگین ها؟!... پس خابوتوف چی شد؟ من منتظر او هستم!
سرنگهبان نیکیتا این هم تخت‌خواب شماست، آن را مخصوص شما آماده کرده‌ایم. بفرمایید استراحت کنید، بخواست خدا شفا خواهید یافت.

دکتر راگین بله... متوجه شدم. عمیقاً متوجه شدم! [لب تخت می‌نشیند].
سرنگهبان نیکیتا نه، اول باید لباس عوض کنید حضرت اشرف.

دکتر راگین بله... اما کجا؟

سرنگهبان نیکیتا این جا، پشت این در!

دکتر راگین بله... بله...! [مشغول تعویض لباس می شود!]
موسیکا مرا منگريد، مرا منگريد... از اين كه مسخ شده ام؛ مسخ شده!

سرنگهان نيکيتا حالا مي توانيد روي تخت بخوابيد. اميدوارم به زودي شفا پيدا کنيد [نيکيتا دور مي شود. دکتر لب تخت مي نشيند. موسيکا نزديک مي شود.]

موسيکا [خف] دکتر راگين، دکتر راگين... مي توانيد خودتان را در اين لباس ها تصور کنيد؟!

دکتر راگين فرقي ندارد، چه فرقي دارد؟ چه لباس رسمي و چه اين لباس... هر دو يکسان است. همه چيز يکسان است موسيکا! [ناگهان] ياد داشتم، دفترچه يادداشت چي شد؟ اون تو جيب بغلم بود. چي شد؟ قوطي سيگارم! اونم نيست! نيکيتا! لباس هاي من را کجا بردي؟

سرنگهان نيکيتا [از دور] اون جا... جاي لباس هاي ديگرون!
دکتر راگين [فرو افتاده در درون خود] آه... بله... ديگر براي هميشه از پوشيدن لباس و کفش محروم شدم، براي هميشه تا مرگ!
موسيکا مثل همه ما... مثل همه ما...

دکتر راگين [ناگهان] اما فرقي ندارد. اين جا با آن خانه هيچ فرقي ندارد! وقتي همه چيز در اين جهان پوچ و بي معني است... [مي لرزد] قدم مي زنم، قدم مي زنم تا گرم بشوم. [قدم مي زند] اما... وقتي گروموف از خواب بيدار شود و مرا در اين لباس دراز ببيند... بگذار بنشينم، کنار تخت ايوان ديتم ريچ گروموف. مي نشينم.

موسيکا مرد بيچاره... مرد بيچاره...
دکتر راگين [برمي خيزد.] مي شود به طرف پنجره رفت و از آن جا خارج

را تماشا کرد. دیوارهای زندان! و دوباره قدم زد. از گوشه‌ای به گوشه دیگر. اما... موسیکا!

موسیکا بله جناب دکتر راگین!

دکتر راگین بعد چکار باید کرد؟

موسیکا بعد؟... باز هم همین کار!

دکتر راگین مگر می‌شود مدام مثل یک سنگ حرکت نکرد؟ می‌شود

مدام نشست و فکر کرد؟

موسیکا فکر نه، اما می‌شود نشست. مثل این موزیک!

دکتر راگین نه، این کار غیر ممکن است!

موسیکا کم کم ممکن می‌شود دکتر، کم کم. گروموف هم روزهای

اول فکر می‌کرد ممکن نیست. اما ممکن شد!

دکتر راگین نه، حتماً سوء تفاهمی پیش آمده. بایستی برایشان توضیح

داد، باید توضیح بدهم که سوء تفاهمی روی داده!

[گروموف از خواب بیدار شده و خمیازه می‌کشد.]

گروموف آها... دکتر عزیز. شما را هم این جا حبس کردند؟ این

وضع باید مایه خوشحالی من باشد. مدتی خون مردم را

می‌مکیدید، حالا دیگران خون شما را می‌مکند. بسیار

خوب!

دکتر راگین [وحشت‌زده به او نزدیک می‌شود.] نه! فقط یک سوء تفاهم

است، یک سوء تفاهم!

گروموف بله، سوء تفاهم!

دکتر راگین آنها مرا به یک شورای پزشکی دعوت کردند!

گروموف لعنت بر این زندگی، لعنت! از همه بدتر و شرم‌آورتر این

است که این زندگی مثل صحنه‌های اپرا با شکوه و جلال

تمام نمی‌شود، بلکه پایانش تکمیل ذلت و خواری
پیشین است. مردی که عمر خود را با رنج و شکنجه
گذرانده، سرانجام چیزی جز مرگی شوم و وحشت‌بار
انتظارش را نمی‌کشد.

دکتر راگین ایوان دیمتریچ، تو را به خدا این جور حرف‌ها را زن! آدم
وحشت می‌کند!

گروموف هوم... آدم با وحشت و خواری می‌میرد، آن وقت
موژیک‌ها می‌آیند دست و پای جنازه‌اش را می‌گیرند و
می‌اندازندش تو چاله، زیر خاک. خوب، خوب...
گروموف، گروموف!

گروموف اهمیتی ندارد، اهمیتی ندارد. من می‌میرم و باز می‌گردم.
می‌میرم و مثل یک شیخ از آن دنیا به این جا باز می‌گردم و
بر موجودات منفور ظاهر می‌شوم، آنها را به وحشت
می‌اندازم و به سوی مرگ و نیستی می‌کشانم! من باز
می‌گردم... باز می‌گردم...

موسیکا [زمره می‌کند.] مرا منگرید... مرا منگرید...
دکتر راگین [برخاسته طرف پنجره می‌رود.] آه... ساختمان زندان! بله، این
است واقعیت! این است واقعیت! [برمی‌گردد.] نه!... آنها
چیه روی سینه تو؟!

استانیسلاو مدال استانیلاو، مدال استانیلاو از نوع درجه یک!
[می‌خندد.]

دکتر راگین می‌پوسم... می‌پوسم... همه چیز به مرور زمان می‌پوسد و
می‌گندد و به سوی فنا و نیستی می‌رود. [ناگهان فرو می‌شکند.
مبله‌ها را می‌چسب.] او... او... م... چه هولی [می‌رود طرف
تخت گروموف، زانو می‌زند.] عزیزم! من روحیه خود را

باخته‌ام!

گروموف

دکتر راگین

اما شما هنوز دارید فلسفه‌بافی می‌کنید آقای دیوژن!
[در تناک و غم‌انگیز.] خدای من... پروردگارا...! بله، بله... شما
روزی می‌گفتید که در روسیه فلسفه‌ای وجود ندارد، اما
همه کس - حتی مردم عامی هم - فلسفه‌بافی می‌کنند.
چه عیبی دارد؟ از فلسفه‌بافی دیگران که ضرری به کسی
نمی‌رسد! [گروموف کینه‌جویانه می‌خندد، نه به قهقهه] دوست
عزیزم، علت این خنده تمسخرآمیز و کینه‌جویانه شما
چیست؟!

گروموف

دکتر راگین

عرق پیشانی‌تان را پاک کنید دکتر، چه عرقی می‌ریزید در
این هوای سرد سگ‌کش! خیال کنید این اتاق همان خمره
دیوژنی شماست!
راستی چرا مردم عامی و معمولی ما هم فلسفه می‌بافند؟
چرا؟

گروموف

دکتر راگین

از حماقت!
بله... بله... در این سرزمین برای انسان هوشمند چاره‌ای
باقی نمانده جز این که به شهر کوچک و عقب مانده‌ای
بیاید و این جا طبابت کند و سراسر عمرش را کنار
میزهای قمار و میخانه‌ها تباه کند، ناظر شارلاتانی‌ها،
کوتاه‌فکری‌ها و ابتذال و پستی‌ها باشد! آه... پروردگارا...
این چه زندگی است!

گروموف

دکتر راگین

شما هم احمقانه حرف می‌زنید! اگر از پزشکی متنفر
بودید چرا شغل دیگری انتخاب نکردید؟ ممکن بود
بروید و مستخدم دولت بشوید!
نه، شغل دیگر هم مثل همین بود، عزیزم. ما ضعیف و

ناتوان هستیم. اول من خونسرد و بی اعتنا بودم، با جرأت و منطق قضاوت می کردم اما همین که زندگی چهره زشت و خشن خود را نشانم داد، روحیه ام را باختم! نیرو و توان خود را از دست دادم. بله، ما موجوداتی ضعیف و ناتوان هستیم. شما هم این طورید! شما مهربان و دانا و خیر خواه هستید، اما همین که به میدان زندگی قدم گذاشتید احساس خستگی و ضعف کردید و بیمار شدید! [ناگهان] شب... شب دارد می رسد. قوطی سیگارم... من... من از این جا بیرون می روم و دستور می دهم چراغ روشن کنند. چراغ! من تاب چنین زندگانی بی را ندارم! [می رود طرف در]

سرنگهبان نیکیتا او هوی...! کجا؟

دکتر راگین می روم که بروم...

سرنگهبان نیکیتا نمی شود، دیگر نمی شود. این جا خانه آخر است. خودتان که می دانید! و حالا کم کم وقت خواب است.

دکتر راگین می خواهم یک دقیقه در حیاط قدم بزنم، فقط یک دقیقه! سرنگهبان نیکیتا نمی شود. نمی شود. شما خودتان می دانید که اجازه چنین کاری را نداده اند!

دکتر راگین اما بیرون رفتن من که به کسی زیان نمی رساند!

سرنگهبان نیکیتا چرا، شاید هم زیان برساند!

دکتر راگین هیچ نمی فهمم!

سرنگهبان نیکیتا خوب باید بفهمی دیگر!

دکتر راگین نیکیتا! من باید بیرون بروم. حتماً باید بروم!

سرنگهبان نیکیتا نظم و ترتیب را به هم نزنید، این کار عاقبت خوشی ندارد. [می رود آن سوی در و در را می بندد.]

گروموف [فریاد می‌زند.] این چه مسخره‌بازی است؟ [به دیگران.] این خوک چه حقی دارد که نگذارد از این جا بیرون برویم؟ آخر طبق کدام قانون ما را این جا نگه داشته‌اند؟ حتی اگر ما زندانی هم باشیم، در قانون آشکارا تصریح شده که پیش از محکومیت نباید آزادی کسی را سلب کرد. این عمل زورگویی مطلق و ظلم است!

دکتر راگین البته که ظلم است. من باید بروم بیرون. او حق ندارد جلو من را بگیرد! [خطاب به نیکیتا] به تو می‌گویم در را باز کن! گروموف [با مشت به در می‌کوبد و فریاد می‌زند.] گاو میش کودن، در را باز کن و گرنه در را می‌شکنم. می‌شنوی؟!

دکتر راگین [از خشم می‌لرزد.] باز کن، در را باز کن حیوان. من به تو امر می‌کنم!

سرنگهبان نیکیتا یک بار دیگر حرفت را تکرار کن تا به ات حالی کنم! دکتر راگین برو خابوتوف را صدا کن، برو او را صدا بزن و از طرف من خواهش کن بیاید این جا. بگو آندره‌یف خواهش می‌کند، خواهش... فقط یک دقیقه تشریف بیاورند این جا!

سرنگهبان نیکیتا صبح فردا خودشان تشریف می‌آورند!

[فریادهای پی در پی گروموف. دکتر فرو می‌شکند!]

دکتر راگین نه، هرگز نمی‌گذارند ما از این جا بیرون برویم. ما در این جا خواهیم پوسید. آه... خدایا! جهنم تو کی این موجودات منفور را خواهد بلعید؟ عدالت تو کجاست؟! [لرزان و مرتعش!] پست فطرت... حیوان کشیف، در را باز کن. من این جا دارم خفه می‌شوم! [ناگهان جون‌آسا خود را به

در می‌کوبد. [آدم‌کش‌ها، آدم‌کش‌ها... من آن قدر سرم را به این در جهنمی می‌کوبم تا بمیرم. سر خودم را متلاشی می‌کنم. [سروصدای کوبیده شدن در. نیکیتا در را باز می‌کند و با مشت، محکم می‌کوبد توی دهان دکتر. گروموف، انگار که خود کتک خورده، فریاد می‌زند و فریاد می‌زند!]

دکتر راگین

آخ‌خ... آخ‌خ... دندان‌هایم... آخ‌خ... آخ‌خ... [نیکیتا همچنان او را می‌کوبد. ضربه‌های مشت و صدای واکنش دکتر راگین. نیکیتا دکتر را روی تخت می‌اندازد، همچنین گروموف را. صداهای تکه پاره دکتر، دکتر دچار کابوس می‌شود.]

۸

دکتر راگین

باز هم می‌زند. باز هم می‌آید که بزند. دارد حمله می‌کند. با داس... با داس... حالا نوک داس را توی شکم فرو می‌کند، یک بار... دوبار... سه بار... و می‌کشاند بالا آخ‌خ... جنایات سینه‌ام... آخ‌خ...

[دکتر را به هوش می‌آورد.] دکتر... دکتر...

گروموف

ها!...ها؟!]

دکتر راگین

حالت چطور است؟ به خودت بیا، به خود بیا. داری هذیان می‌گویی!

گروموف

دکتر راگین

نه... نه... همه‌اش حقیقت است، همه‌اش واقعیت!... سایه‌هایی می‌بینم. اشباحی. اشباحی که می‌آیند و می‌روند. آنها هم لابد ماه‌ها و سال‌ها همین طور شکنجه شده‌اند و آزار کشیده‌اند. آنها... سایه‌ها... اشباح... می‌بینمشان... در این مدت... در مدت این بیست - سی ساله چطور ندیده بودمشان، چطور این موضوع را درک

نمی‌کردم. شاید نخواسته بودم درک کنم، گروموف! هرچه بود... مفهوم درد و رنج را درک نمی‌کردم. برای همین... حرف‌های تو را هم درک نمی‌کردم، گروموف... اما حالا... باید برخیزم. برخیزم... ها... من باید این حیوانات را بکشم، می‌کشتان،... می‌کشتان ای جماعت ظلمه... ها!!!

[دکتر که به زحمت از روی تخت برخاسته، سرش گیج می‌رود و بر زمین می‌افتد.]

۹

فردا. داریوشکا و آوریانوویچ. رییس پست

رییس پست حالش چطور است نیکیتا؟
سرنگهبان نیکیتا خود دکتر باید جوابتان را بدهد. وایستین تا بیاید.
داریوشکا دکتر... دکتر... دکتر را گین... چی به سرت آوردن! [زار می‌زند.]

رییس پست آرام بگیر داریوشکا... آرام بگیر...
داریوشکا چی به سر آن مرد خوب آوردید؟ شما با او چه کردید؟
رییس پست بده من آن غذایی که برایش آورده‌ای. [به نیکتا] کمی نان است و کمی هم پوره سیب زمینی.

سرنگهبان نیکیتا زحمت بیخودی کشیده‌اید. او غذا نمی‌خورد!
رییس پست غذا نمی‌خورد؟!

سرنگهبان نیکیتا نه غذا، نه آب. با خودش لیج کرده. بی حرکت دراز کشیده و ساکت است. ساکت است. وقتی کسی با او حرف می‌زند، فقط یک جواب دارد:

دکتر راگین [با خود] دیگر همه چیز برایم یکسان است، همه چیز. به آنها هیچ جوابی نخواهم داد.

ریس پست دکتر خابوتوف آمد. داریوشکا، حالا می‌رویم تو! سلام دکتر!

خابوتوف خیلی زود نیامده‌ای آوریانوویچ؟

ریس پست به خاطر داریوشکا، دکتر!

خابوتوف می‌خواهید ببینیدش بیایید تو! [می‌روند تو]

سرنگهبان نیکیتا سلام عرض شد حضرت اشرف!

خابوتوف سلام نیکیتا! راگین چطور است؟

دکتر راگین «گله‌ای زیبا از غزال‌های زیبا... زیباترین غزال‌ها... در

سرسبزترین دشت‌های سرزمینم... بستۀ پستی پیرزن را

تحویل بگیر آوریانوویچ... دیگر... به کسی جواب

نخواهم داد... گروموف... گروموف...»

داریوشکا [کنار تخت دکتر مویه می‌کند.] دکتر... دکتر راگین خوب... چه

به روز تو آورده‌اند... آه... پروردگارا... این... دکتر

آندره یفی میچ راگین ما است...

خابوتوف اجازه بدهید... اجازه... باید معاینه‌اش کنم...

گروموف لعنت بر این زندگی... لعنت بر این زندگی...

[خابوتوف دکتر را معاینه می‌کند. داریوشکا آرام مویه

می‌کند. دکتر هذیان می‌گوید.]

ریس پست حالش چطور است دکتر؟

خابوتوف بد نیست... بد نیست... [به نیکیتا] نیکیتا... داروهای دکتر را

سر موقع به‌اش بده... گنه گنه با مورد!...

سرنگهبان نیکیتا بله چشم، حضرت اشرف!

خابوتوف آوریانوویچ... من می‌روم و بر می‌گردم. شما می‌توانید ربع ساعت این جا بمانید. [می‌رود.]

ریس پست ممنون!

داریوشکا دکتر... دکتر راگین... ای مرد خوب...

دکتر راگین [هذیان می‌گوید.] مرگ... مرگ شوم... وحشت... و مرگ...

موژیک‌ها... آن وقت موژیک‌ها می‌آیند... می‌آیند دست

و پای جنازه را می‌گیرند... می‌گیرند و... و... می...

اندا... زنش... تو یک چاله... زیر... خاک... خاک...

[سکوت]

گروموف مُرد! [ناگهان در اتاق با شدت برهم می‌خورد و دو موژیک با نعره بر

وارد می‌شوند.]

یک صدا اون کجاست؟

سرنگهبان نیکیتا اون جا... اون جا؛ سر جاش!

[مویه داریوشکا و نعره ناگهانی گروموف] ها...! مُرد؟! واقعاً!

[سکوت.]

موسیکا [زمزمه می‌کند.] مرا منگرید... مرا منگرید... از آن که مرگم و

مثل مرگ... مرا منگرید... مرا منگرید!

از آن که سیاهم،

مثل خود مرگ!

پایان

آذر ماه ۱۳۶۵، تهران

آنتوان چخوف که عمری دراز نیافت، در همان زمانِ ناکافی
آثاری بدیع آفرید که ظاهری آرام، چون چهرهٔ زیبا و نجیب خود
وی داشتند. نیز ژرفایی همسانِ عمقِ درونِ نویسنده‌ای که در
آن غوغاهایی برپا بود که نشانه‌های آن در آثارش تجلی می‌یافتند.
امروزه - و چنانچه دیروزیان نیز آورده‌اند - هیچ‌کس نمی‌تواند
بگوید که با خواندن آثار یا شنیدن نام چخوف چهره‌ای تلخ و
تدافعی از وی در حافظه‌اش تداعی می‌شود. نه؛ او در همه حال -
در گفتار و کردار و آداب و روابط اجتماعی - محبوب و
مجدوب‌کننده بود.

